

چشم انداز

چشم انداز

درستایش شادی (فردریک شیلر) - دورنمایی در برابر
کانونهای فرهنگی (محسن یلفانی) - جمعیت ایران
(ناصرپاکدامن) - شاهد عینی (وارطان میکائیلیان) -
بنیادگرایی اسلامی (ماکسیم رودنسون) - رساله ردیه
(حسین اعلم العلماء) - کلیدز (نسیم خاکسار) - آفاق
(حسین دولت آبادی) - بازپرسی (بیژن مقدم) -
سوسن (نسرین اتحاد) - شرح حال (غلامحسین سعیدی) -
با سعیدی (رامین، اسماعیل خوئی، م. سحر...)

بهار ۱۳۶۶

Češmandāz

no 2 Printemps 1987

30 Fr F

درستایش شادی

یاران ! شکوه‌ها به دورا فکنیم
نغمه‌های فرخنده‌تر سا زکنیم
سرنا رتوا ز شادی

شادی ! هلا ای شادی ! دخت پردیس
اخگر رختان خدایان ،
مادلگداختگان به معبدتوبای می‌گذاریم :
سحرشو هر آنچه را عادت کسبخته است
سه هم با زمی بیوندد ،
وسابه مهربان بالهایت
برادری را میان مردمان می‌نشانند .

کوهرآنکه همت آن داشته است
که دستی رابه دوستی بخشد ،
با همدمی سا رودلدا رسیاید ،
ویا باری یک خان را جانان خودشناسد ،
یا ما دراین سرودهمنوا یاید
باری اما ، هرآنکه پرتوهیج عشقی بر او نتابیده است ،
نالان ، از حلقه مادور یاید !

"چشم انداز ۲" را ، که دیرتر از آنچه می‌خواستیم و می‌بایست به دست شما می‌رسد ، با برگردان شعر شیلر آغاز می‌کنیم : "درستایش شادی" ، ترانه‌ای که در پایان سفونی ششم به هیون سروده می‌شود و اشک شادی بر چهره‌ها می‌کشانند .
دوستی که این شعر را برایمان فرستاد یادآور شد که در ایران امروز آنچه خاکمان را از مخالفان خدا می‌کند تنها بزمیان مرگ و زندگی ، غم و شادی ، و گریه و خنده است . اگر آنان رسولان مرگ و تنهایی و عزای زاری‌اند ، اینان پیام‌آوران و پاسداران زندگی و شکوفایی و شادی‌اند . در این معنا ، "درستایش شادی" سرود اردوگاه تنظیم مخالفان ، سرود مردم ایران است •

چشم انداز

در این شماره :

۱	فردریک شیلر	درستایش شادی
	ترجمه: ع. طوسی	
۲	محسن یلفانی	دورنمایی در سربازان فرهنگ
۱۰	—	با ساعدی
۱۳	غلامحسین ساعدی	شرح حال
۱۶	رامین	غلامحسین ساعدی
۲۱	م. سحر	در سوگ کوه مراد
۲۲	اسماعیل خوشی	تصویر ساعدی
۳۱	وارطان میکائیلیان	شاهد عینی
۳۷	—	دوستد دیگر
۴۰	ناصریا کدامن	جمعیت ایران : دیروز ، امروز ، فردا
۵۸	تسیم خاکسار	کلیدر ، زمانی ماندنی در ادبیات معاصر ایران
۷۶	ماکسیم رودنسون	بنیادگرایی متداول و بنیادگرایی اسلامی
	ترجمه: ع. طوسی	
۹۶	حسین اعلم‌العلماء	رساله رذیه
۱۰۸	بیژن مقدم	سازیرسی
۱۱۲	حسین دولت‌آبادی	آفاق
۱۲۰	نسرین اتحاد	سوس
	تیرداد کوهی	طراحی و صفحه‌آرایی

دور نمائی در برابر کانونهای فرهنگی

محسن یلفانی

طی دوسه سال اخیر علاقه و توجه ایرانیان خارج از کشور به "فعالیت‌های فرهنگی" چنان وسعتی یافته که می‌توان از این گونه فعالیت‌ها به عنوان یک حرکت جدید یاد کرد. تقریباً در همه شهرهای بزرگ اروپا و آمریکا، که عده قابل ملاحظه‌ای از ایرانیان در آنها بسر می‌برند، یک یا چند "کانون" بوجود آمده است که خود را وقف فعالیت‌های "فرهنگی" کرده‌اند: تشکیل کلاسهای زبان فارسی، برگزاری جلسه‌های سخنرانی، اجرای تئاتر، نمایش فیلم و انتشار نشریه، و نیز ایجاد محلی برای مردم‌آمدن هموطنان و برقراری رابطه میان آنان. در چگونگی تشکیل و میزان انسجام این کانونها و در نوع و کیفیت فعالیت آنها، البته تنوع و تفاوت فراوان وجود دارد. در حالیکه برخی از آنها مسائل اولیه تشکیلاتی، از قبیل تنظیم برنامه و نوشتن و تصویب اساسنامه و تعیین حوزه فعالیت را پشت سر گذاشته‌وبه کار خود شکل منظمی داده‌اند، برخی دیگر هنوز مراحل جنبینی را می‌گذرانند و فقط به مناسبت‌ها و در مواقع خاصی عرض وجود می‌کنند و تا رسیدن به یک انسجام و اطمینان‌نسی راه درازی در پیش دارند. همین تنوع از لحاظ محتوا و جهت فعالیت کانونها نیز به چشم می‌خورد، با اینحال می‌توان در این مورد دو گرایش عمده در میان اعضا و گردانندگان آنها تشخیص داد: در یک سو کسانی هستند که می‌خواهند یکسره به امور فرهنگی بپردازند و منظورشان از تانکید بر خصلت "فرهنگی" این است که از هر چه رنگ و بوئی از "سیاست" دارد، بپرهیز کنند. و از سوی دیگر کسانی که کانونهای فرهنگی را جانشینی برای سازمانها و گروههای سیاسی می‌دانند که در حال حاضر دوران افت و رکود خود را می‌گذرانند.

به نظراین عده در شرایط کنونی که فعالیت سیاسی جاذبه خود را از دست داده است، باید به باری فعالیت‌های فرهنگی مردم را به مردم‌آمدن و کار دستجمعی جذب کرد و از این طریق روحیه مقاومت را زنده نگاه داشت و

بعدها از این گونه تجمع‌ها و تشکلهای، در صورت امکان برای احیای تفویض سازمانهای سیاسی استفاده کرد. این عده در اصرار بر جنبه سیاسی فعالیت کانونهای فرهنگی تا آنجا پیش می‌روند که، مثلاً، شرایط و معیارهای دقیق و روشنفکرانه‌ای برای پذیرش اعضا و حتی شرکت کنندگان در جلسات این کانونها پیشنهاد می‌کنند.

بدین ترتیب هنوز بسیار زود است که بتوان خطوط اصلی شکل و محتوای فعالیت "کانونهای فرهنگی" را ترسیم کرد. با اینحال، روی آوردن به امور فرهنگی یا مجموعه فعالیت‌ها و علایقی که می‌توان بطور کلی آنها را با صفت "فرهنگی" مشخص کرد، و تشکیل "کانونهای فرهنگی" تنها جنبه سازمان- یافته و جمعی آن است، چنان آشکار و نیرومند است که هم‌اکنون می‌توان در باره آن به عنوان یک گرایش مشخص و مهم به چند و چون نشست و برخی ملاحظات کلی را درباره آن مطرح نمود. کوشش برای ارائه یک چشم انداز عمومی در برابر این گرایش، که طبعاً باید با بررسی زمینه و انگیزه‌های آن به عمل آید، در عین حال پاسخی است به پراکندگی و فقدان ارتباطی که اینک یکی از معضلات اساسی فعالیت فرهنگی را تشکیل می‌دهد.

اینکه اقلیت‌های قومی مهاجریا تبعیدی به دلایل گوناگون، از جمله به منظور حفظ و حراست توده فرهنگی و دفاع از هویت ملی خود و جلوگیری از تحلیل و اضمحلال آن، در کشورهای به اصطلاح "میزبان" گردهم آیند، مراسم و علایق مشترک خود را پدیداری کنند و بکوشند تا رابطه فرزندان خود را با فرهنگ ملی و جوه گوناگون آن پایدار نگاهدارند، امری عمومی و شناخته شده است و اختصاصی به ایرانیان دوران میهن ندارد. اما این امر عمومی و شناخته شده گرایش جدیدی را که مورد بحث ماست توضیح نمی‌دهد، و برای این منظور باید به دنبال دلایل ویژه و مشخصی گشت:

شرایط فکری و روحی ایرانیان خارج از کشور در چند ساله اخیر بشدت تغییر کرده است. در بی دورانی سرشار از امیدها و انتظارات بزرگ و آکنده از تانکا بو و تلاش جمعی و در پی از سر گذاردن تغییرات و تحولات سریع و گاه آسان، که خود دورانی از یک تقلای جانکاه و خونین و تجربه شکست را به دنبال داشت، دوران رکود و سکون و انتظار، انتظاری که سرانجام روشن و مشخصی برای آن متصور نیست، فرا رسیده است. احساس شکست - آنهمه تنها به علت امتیاز و برتری دشمن، که بر اثر ضعفهای خودی - احساس غبن - از اینکه هستی خود را تنخواه سوداگی نهادیم که سود اصلی اش را دشمن از ما ربود - احساس فریب خوردگی و باز یچه قرار گرفتن - بوسیله یک نظام جهانی که محصول بدهستانها و زدو بندهای کشورهای نیرومند است و زمانی با ابراز علاقه و

توجهی بی سابقه ما را به امیدها و آرزوهایمان دلگرم کرد و زمانی دیگر شیوه بی اعتنا و نفع پرستانه مرسوم خود را از سر گرفت. باری، همه اینها، ایرانیان را واداشته است که بنشینند و ببینند و بشنوند و ببینند که برایشان چه رفته است و اینک در کجای کارند و سرانجام چه آینده‌ای در پیش دارند و با آن چه می‌توانند کرد.

این گونه پرسشها، به علت خصلت کلی‌اشان و جوهر گوناگونی دارند، و در ده ساله اخیر بیشتر توجه سیاسی آنها بوده که توجه و علاقه عمومی را برانگیخته است. در این سالها عمدتاً سعی بر این بوده است که به آنها به شیوه‌ای سیاسی و بر اساس اوضاع و احوال سیاسی جامعه پاسخ داده شود. و از آنجا که بر اثر وجود شرایط مناسب برای فعالیت و تشکل سیاسی، حزبها و سازمانهای سیاسی فراوان بوجود آمده و قدرت و نفوذ قابل ملاحظه‌ای هم به دست آورده بودند، پاسخ دادن به مسائل میرم جامعه نیز بر عهده آنها قرار گرفته بود. امساکتون که به نظر می‌رسد دیگر کسی با پاسخها و راه‌حلهای "سیاسی"، که قالبی و از پیش آماده بودن آنها بر همگان آشکار شده است، راضی نمی‌شود، این احساس بوجود آمده است که باید عمیقتر و اساسیتر به پرسشهای یاد شده، و بطور کلی به مسئله، سرنوشت جامعه پرداخت. و ظاهراً علت گرایش عمومی به "فرهنگ" و فعالیتهای "فرهنگی" همین تصور عمیقتر و اساسیتر بودن آن نسبت به برداشت و برخورد "سیاسی" است. چرا که عقیده بر این است که برخورد فرهنگی به علت بری بودن از شنا بزدکیها و پیشداوریها و آلودگیهای سیاسی، امکان می‌دهد که مسائل و موضوعات با همه عمق و اهمیتشان مطرح و شناخته شوند.

در این استدلال، هر چند که ممکن است ساده‌گرایانه و سطحی به نظر آید، حقیقتی وجود دارد: انبوه تجربه‌های ده ساله گذشته که تقریباً همه نیروهای سیاسی جامعه، ما با برخورداری از شرایطی نسبتاً مساعد در آنها شرکت کردند بخوبی نشان داد که بنیه سیاسی ما تا چه اندازه ضعیف و اندیشه سیاسی در نزد ما تا چه حد خام و ساده‌انگار است، و امر سیاست - در مفهوم اداره، مملکت با رعایت حقوق و صلاح مردم و حفظ منافع و مصالح عالییه میهن - تا رسیدن به مرحله بلوغ و جاافتادگی چه راه‌درازی در پیش دارد. به ویژه آنگاه که سه برنامه‌ها و عملکرد سیاسی در هیئت سازمان یافته و مادی آن، یعنی به صورت وجود و فعالیت سازمانها و حزبهای سیاسی، که قاعدتاً هر یک تبلور حضور و آرمانهای سیاسی بخش یا جناح یا گرایشی در میان ملت ما باید باشند، می‌نکریم، این ضعف‌ها می‌رابط و گزندی بیشتری ملاحظه می‌کنیم.

این نکته را نیز باید بگوئیم که در سالهای اخیر هرگاه از ضعف و جانی سیاسی سخن گفته شده، این سازمانهای "انقلابی" و "مترقی" و "آزادخواه"

بوده‌اند که، چه از درون و چه از بیرون، مورد انتقاد و نکوهش و ناسزا قرار گرفته و ناسزا شایه و خطاهایشان موضوع بحثهای طولانی و بی‌پایان نا پذیر شده است، تا آنجا که برخی حتی مسئولیت مصیبتی را که اینک در هیئت "حکومت جمهوری اسلامی" بر میهن ما نازل شده تنها و تنها متوجه آنان می‌دانند. اما، نه تنها رویدادهای انقلاب اخیر، که مجموعه حوادث تاریخ معاصر میهن ما، که با جنبش مشروطیت آغاز می‌شود، بوضوح نشان می‌دهد که نیروهای انقلابی و مترقی و آزادیخواه در این زمینه تنها نیستند و خطاها و سبب‌های سیاسی نیروهای دیگر اجتماعی (یعنی نیروهایی که می‌توان در دو جناح "استبداد" و "ارتجاع" بازشناختن) اگر از آنها بیشتر نباشد کمتر نیست.

بر چنین زمینه‌ها چنین انگیزه‌هایی است که می‌توان گرایش جدید به سوی فعالیتهای فرهنگی را فهمید و توضیح داد و هم‌با در نظر داشتن این زمینه و این انگیزه‌ها می‌توان به اهمیت آن پی برد و حداقل بطور کلی، محتوی و هدفی برای آن تشخیص داد. از جمله می‌توان دریافت که، با وجود همه حرفهایی که درباره پرهیز و زدگی از سیاست زده می‌شود، هدف از فعالیتهای فرهنگی چیزی بیش از تشکیل انجمنهای ادبی و برگزاری جلسات هنسری در مفهوم متعارف آن است. ایرانیان تبعیدی احساس می‌کنند که با پشت سر گذاشتن انبوه عظیم تجربه‌های سیاسی و اجتماعی ده ساله اخیر، که به بهانه بس‌گزارانه دست آمده‌اند و اکنون به صورت داده‌های کمابیش قابل مشاهده و بررسی در اختیار ما قرار دارند، فرصتی استثنائی برای مطالعه و بازشناسی جامعه ایرانی، با مجموعه خصوصیات و مقتضیات و نیازهای آن فراهم آمده است. آنها احساس می‌کنند که این مطالعه و بازشناسی باید هر چه عمیقتر و اساسیتر، با به کار گرفتن حداکثر ظرفیت و بنیه فکری جامعه، یعنی با شرکت تمامی دست‌اندرکاران و صاحب نظران انجام شود. تنها بدین ترتیب است که می‌توان امیدوار بود که حاصل این مطالعه سرانجام به صورت مجموعه‌ای از درسها و آموزشهای تدوین شده در آید و به آگاهی و حافظه جامعه سپرده شود و دست‌آورد در هیئت خرد و دانش اجتماعی چراغ راه آینده ملت ما قرار گیرد. از سوی دیگر، این حقیقت که ایرانیان تبعیدی حضور خود را در خارج از کشور یکی از آثار و عوارض انقلاب می‌شمارند و با هر درجه‌ای از اجبار یا اختیار راه خارج را در پیش گرفته‌باشند، با زهم تعیین تکلیف‌نهایی خود را با تعیین سرنوشت میهنمان مربوط می‌دانند، به فعالیتهای فرهنگی مسرود توجه و علاقه آنان حال و هوای خاصی می‌بخشد. بدین معنی که تحت تاثیر شرایط حساس و وخیم کنونی، حالت صرفاً ذوقی یا تفننی آن را می‌گیرد و بسندان ضرورت و فوریتی محسوس می‌بخشد. احساس ضرورت و فوریتی که با وجود به درازا

کشیدن وضعیت کنونی و مهمتر از آن با وجود آنکه در حال حاضر چشم انداز روشنی برای دگرگونی و تغییر در پیش نیست، بحق از بین نرفته است. می‌گوئیم بحق، زیرا اگر چه درست است که رژیم جمهوری اسلامی علیرغم دشواریهای عظیم و ناتوانیهای درمان ناپذیر خود را حفظ کرده و در مقابل بین بست سیاسی و ورشکستگی اقتصادی تاب آورده، چنانکه گوئی ادامه حیات طبیعی اش هم در بین بست و ورشکستگی است که امکان دارد، باری این همه، ذره‌ای به این حقیقت که هر چه بر عمر رژیم جمهوری اسلامی افزوده شود، ضرورت سرنگونی آن بیشتر می‌شود، خدشه وارد نیاورده است. و این حقیقت نه فقط از آمال و آرزوهای ما، که از واقعیات و شرایط و نیازهای جامعه ما و نیز از سرشت حکومت اسلامی و سرانجام مقتضیات دنیای امروز سرچشمه می‌گیرد. بجاست به این نکته هم اشاره کنیم که به دراز کشیدن عمر حکومت جمهوری اسلامی، بویژه در مقایسه با برخی انتظارات و تصورات خوشبایران، نباید ما را در مورد قدرت یا حقانیت آن فریب دهد و به این نتیجه برساند که رهبران آن واقعا توانائی و شایستگی حکومت کردن بر میهن ما را دارند. تمام می‌زیرکی و مهارتی کسه گردانندگان جمهوری اسلامی از خود بروز داده‌اند، و عمدتاً در از سر راه برداشتن رقبا و مخالفان خود و استفاده بی حد و مرز از زور و نیرنگ برای رسیدن به این منظور خلاصه می‌شود، این حقیقت را نمی‌توانند پنهان کنند که آنها گرفتار کودنی و جهل درمان ناپذیری هستند که با نقش و موقعیت تاریخی و اجتماعی شان عین است. بیروزیهای آنها پس از رسیدن به قدرت بیش از آنکه محصول توانائی و شایستگی خود ایشان باشد، ناشی از ضعف و خامی مخالفان - چه داخلی و چه خارجی - بوده است. این ملاحظات، که البته به تبع آنچه در آغاز مقاله گفتیم، باید پس از یک مطالعه عمیق و همه جانبه و سری از اغراض و آلام شخصی و گروهی مورد قبول یا رد قرار گیرند، اهمیت تعیین کننده‌ای در زندگی و سرنوشت ایرانیان تبعیدی دارد و طبیعتاً بر هر گونه فعالیت جمعیتی آنها تاثیر می‌گذارد. اهمیت و تاثیر آنها بر فعالیت‌های فرهنگی نیز چنان است که می‌توان ماهیت و محتوای این فعالیت‌ها را از روی موضعی که در برابر این مسائل می‌گیرند و رابطه‌ای که با آنها دارند یا ندارند تعیین کرد و باز شناخت.

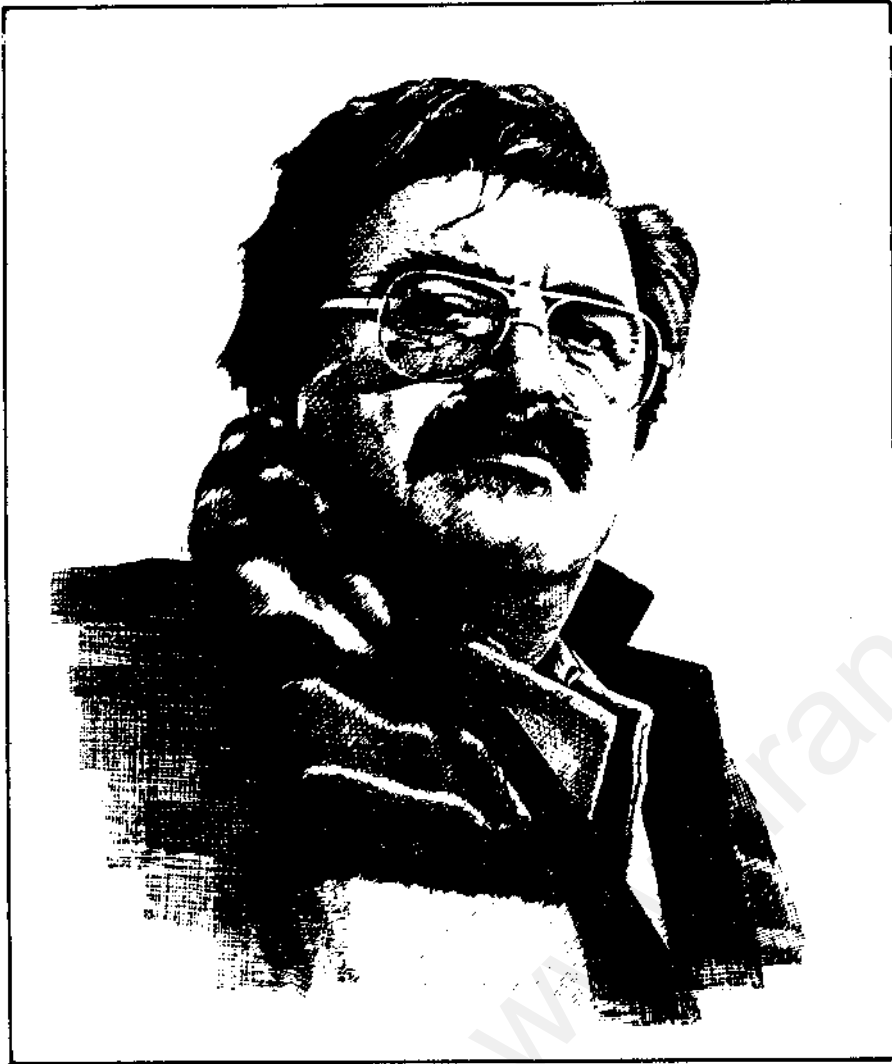
اما گذشته از آنچه به ماهیت و محتوای فعالیت‌های فرهنگی مربوط می‌شود، مشکلات و مسائل فراوانی نیز در شکل و اسلوب این فعالیت‌ها، و عمدتاً در تشکیل و سازماندهی و طرز اداره، کانونهای فرهنگی پدید می‌آید. همه ما که با مسئله، پراکندگی و تفرقه ایرانیان تبعیدی و تنوع و فراوانی عقیده‌ها و سلیقه‌ها در میان آنان آشنائی داریم، به آسانی می‌توانیم دریا بیم‌که

جنبه عملی فعالیت‌های فرهنگی با چه انبوهی از مشکلات دست و پا کیست - روبروست و چگونه این مشکلات، که اغلب هم ذهنی و ساختگی، اما سخت جا افتاده و جدی‌اند، گاه‌گاه را به فلج کامل می‌کشانند. به نظر ما ضوابطی را که برای تشکیل و سازماندهی کانونهای فرهنگی بهر حال از آنها گریزی نیست، باید از همان اصول و ملاحظات که درباره محتوا و ماهیت فعالیت آنان ذکر کردیم، استخراج کرد: انقلاب اخیر ایران به صورت یک جنبش آزادخواهانه و استقلال طلبانه آغاز شد. آنچه بعداً اتفاق افتاد، یعنی قسقه شدن رهبری بوسیله دارو دسته‌ای وابسته به مرتجع ترین قشر جامعه و سپس انحصار قدرت حاکم در دست همین دارو دسته، نمی‌تواند به اصالت و حقانیت این جنبش، که نطفه در جنبش مشروطیت دارد و تا زمانی که به ثمر نرسیند همچنان ادامه خواهد یافت، خدشه‌ای وارد کند و وارد نکرده است. ما معتقدیم که تمام کسانی که به این جنبش، و به عبارت بازر، تمام کسانی که به آزادی و استقلال ایران اعتقاد دارند، و این اعتقاد خود را در جریان انقلاب اخیر و حوادث بعد از آن حفظ کرده‌اند، می‌توانند و باید در کانونهای فرهنگی فراهم آیند و با یکدیگر همکاری کنند. حتی می‌توان از این هم فراتر رفت و از ایمان و اعتقاد، که اثبات یافتنی آن احتیاج به روشها و معیارهای بفرنج دارد، صحبتی به میان نیاورد و تنها این شرط را برای شرکت کنندگان و فعالان این کانونها قائل شد که کاری یا اقدامی مغایر و مخالف با اصل آزادی و استقلال انجام نداده باشند.

چنین ترتیبی در عین حال که راه را برای جذب "توده" وسیع ایرانیان مقیم خارج از کشور باز می‌گذارد، تکلیف را در برابر افراد و گروههایی که به هر درجه و میزان و با هر کیفیتی، با نیروهای استبداد و ارتجاع همکاری کرده‌اند، روشن می‌کند. هم بدین ترتیب می‌توان با این گونه عناصر، که همچون خاری در پهلوی ایرانیان تبعیدی خلیده‌اند و با حضور خود فضای فعالیت‌ها فعالیت‌ها و حرکات جمعی هم میهنان ما را آلوده و سسموم می‌کنند، تسویه حساب کرد. باید به تاکید بگوئیم که تسویه حساب با کسانی که در دشوارترین و سیهاترین روزهای میهن ما، تحت تاثیر القایات و وارداتی و به گدائی و طمع قدرت، جانب حقیقت و مردم را رها کردند و به خدمت ارتجاع خونخوار و تپیکار در آمدند و کوشیدند تا این همه را به بهانه مبارزه با امپریالیسم و اتحاد با بلوک خلقی توجیه کنند، یکی از درسهای اساسی و صرف نظرناکردنی تجربه دوران اخیر است. این عناصر، آنجا که در هیئتهای سازمانی و متشکل عرض وجود می‌کنند، بخاطر گذشته انباشته زخما و خیانتشان محکوم و مردودند، و آنجا که به صورت افراد ظاهر می‌شوند، تنها در صورت ایران زنده‌ام آشکار و صریح از اعمال و وابستگیهای گذشته خود می‌توانند در جمع هم میهنان آزاد بخسوا

بذیرفته بشوند. - بگذار برای یک بار هم شده در تاریخ فعالیت‌های سیاسی
میهن ما ابرازندامت وطلب عفوبخا طرفعالیت‌های خیانت آمیزگذشته، نه به
زور شکنجه و تهدید و از طریق رسانه‌های عمومی رسمی، که بطور داوطلبانه و
اختیاری صورت گیرد.

نیازی به گفتن ندارد که مشکل کنا رگذاشتن و تسویه حساب با این گونه
عناصروگروهها تنها یا مهمترین مشکل سازماندهی و تعیین ضوابط عضویت و
فعالیت در کانونهای فرهنگی نیست. در این کارانبوهی از مشکلات و مسائل
ریز و درشت وجود دارد. با اینحال فعالیت‌های فرهنگی جمعی، با توجه به
اوضاع و احوال کنونی و با نظر داشتن به مقتضیات آینده، از چنان اهمیت و
ارزشی برخوردارند که هرگونه مشکل و مانعی را قاعدتاً تحت الشعاع قرار
می‌دهند و راه پشت سر گذاشتن آن را بازمی‌نمایند. اگر در شرایط کنونی
شرکت در فعالیت‌های فرهنگی جمعی وسیله‌ای برای مقابله، روحی یا سختیها
و کاستیهای زندگی در غربت، حفظ و حراست از همبستگی ملی و حمیت قومی،
و راهی برای بازشناسی و فهم و گردآوری و در میان گذاشتن تجربه‌های دوران
اخیر، و مهمتر از همه، وسیله‌ای برای مقابله با سیاست فرهنگ‌کشی رژیم
جمهوری اسلامی است، در آینده از طریق همین فعالیتها و کانونها و مراکزی
که از این رهگذر بوجود می‌آیند، ایران‌نیا ن تبعیدی می‌توانند با یکدیگر
ارتباطی زنده و تنگاتنگ برقرار کنند و وزن و تاثیر حضور خود را در خارج از کشور
آشکارا نمایند و آن را در جهت آرمانها و نیازهای مردم و میهنمان به کار گیرند.
اهمیت نقش کانونهای فرهنگی در تحولات آینده به ویژه هنگامی آشکار می‌شود
که به حقیقتی که در واقع چراغ راهنمای زندگی همه ما در تبعید باشد
توجه کنیم و آن اینکه برای ما ایران‌نیا ن تبعیدی مسئله ایران هرگز از دستور
روز خارج نشده است. این تصور که در میهن ما انقلابی صورت گرفته و بر اثر آن
کسانی مانده و مستقر شده و کسانی نیز حذف شده‌اند- تصوری که به ویژه در
مقایسه با انقلابهای دیگر به ذهن متبادر می‌شود- مطلقاً بی پایه است.
واقعیت، هنگامی که در گستره زمانی و مکانی آن مورد ملاحظه قرار گیرد،
نشان می‌دهد که هنوز بیرونده ایران بسته نشده است. استقرار حکومت اسلامی
و جرخش حوادث بدان گونه که به "انقلاب اسلامی" تعبیر می‌شود نتوانسته و
نخواهد توانست که مسئله ایران را حل کند. در واقع همه آنچه اتفاق افتاده
بیش از آنکه دلیل بر حقانیت و توانائی و شایستگی رژیم جمهوری اسلامی
باشد حاکی از عدم حقانیت و درماندگی و بی‌لیاقتی این رژیم است - رژیمی که
اگر شما می‌دنبال حفظ و نگاهداری آن برخیزد، خود با سرشت مرکب‌ار و
ویرانگرش، از همان لحظه، تولد به نایب‌بودی خود برخاسته است •



بود آنقدر تا سف نمی‌خوردم . بالاخره آدمها می‌میرند . اما این روزها ، انکار چیزی دیگر آدمهایی چون مخلص ، که به وسط مزارع ذرت "اوه‌یو" پرتاب شده‌ام ، و ساعدی را به هم متصل می‌کنند و آن وضع مشابهی است که ما همه داریم . درست مثل این می‌ماند که در زندان هسندی بمیرد . امید به آزادی است و مرگ همین‌دنی این امید است ..."

دیگری در زمستان امسال ، روز تدفین ساعدی در برلاش را به یاد می‌آورد :
"انگار همه چیز رنگ دیگری پیدا کرد . می‌گویند که آدم در زندان عوض می‌شود . یعنی زندگی به دو قسمت می‌شود : انسان قبل از زندان و انسان بعد از زندان . آن روز برای همه ما چنین روزی بود . زندگی در تبعید را شناختیم ..."

اما بگذارید از هم‌اکنون بدانیم : این سطور یا نبود نیست تا مصداقی دیگر باشد برای ترجیح بند آن آزاده مرد فرهنگ معاصر درونای خونی آن دیگر سرزک اهل قلم از آنجاکه "ای مرغ سحر جو این شب تار ... تا آن برگردان که یاد آرد ز شمع مرده یاد آرد!" . نه شمع مرده‌ای در میان است و نه یاد گرفته‌ای .

همه بیداریم و همه همچنان هستیم . از دست رفته‌ای را نشان نداریم تا در سوکش بنویسیم . می‌نویسیم اما نه در سوگ این یا آن . می‌نویسیم تا تلاش و کوشش خود را بگیریم . تلاش برای زنده نگه داشتن فرهنگ و جامعه‌ای که در تنها جمع‌وحش و بربریت قرار گرفته است . چه باید کرد و چگونه؟ به کرده‌ها و گفته‌ها و نوشته‌های این و آن نگاه کنیم . نمونه و مثال فراوان است و از همه زنده تر و امروزی تر : ساعدی ، فراخوان انتشار دوره جدید الفیا را با هم بخوانیم : "الفیا در گذشته نشریه‌ای فرهنگی ، سیاسی ، ادبی برای مبارزه با اختناق و سانسور و اشاعه و گسترش فرهنگ مقاومت و مترقی بود . اکنون برای زنده نگه داشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم بر وطن ما ، انتشار دوباره الفیا را ضروری دانستیم .

الفیا به هیچ حزب و دسته و گروهی بستگی ندارد ، می‌کوشد به اعتدای فرهنگ و هنر و ادب ایرانی و دفاع از حقوق و آزادیهای دموکراتیک و مبارزه با خشک‌اندیشی و قشریگری و خودکامی باری بخشد ... الفیا از همه نویسندگان و هنرمندانی که احیای فرهنگ مترقی ایران و مبارزه بر علیه سانسور و اختناق و سرکوب را حیاتی می‌دانند به همکاری دعوت می‌کند ..."

الفیا در تبعید برهه‌ای از زندگی سراسر مبارزه ، نویسنده‌ای بود که از آن زمان که نوشت مسئولانه نوشت و هوشیارانه پیچیده در پیچیده ظلم و ستم زمانه سبزه انداخت و با ناراستی‌ها و سبزه‌ها و پلیدیها به پیکار ایستاد . بودن و در تلاش بودن و بر سر این سودا ، هم‌چیز ، از حسن و شکنجه تا تبعید را به جان خریدن . و باز هم از بیای نشستن برای بنیای تریزی دنیایی از آزادی و رها از هراس و سرکوب و فقر . ساعدی ، این روشنفکر و هنرمند مبارز ، سراسر کار بود . حاصل کار مدام او از جمله

با ساعدی

آذرماه ۱۳۶۴ با مرگ غلامحسین ساعدی آغاز شد . در تاریک روشن آسمان پربار با نیش پاریس بود که کم‌کم با ورکردیم که ازین پس دیگر ساعدی در میان ما نیست . و این آسان نبود و نیست .

تا شرو تا سف همه جا بود . در ایران برگزاری یادبود ساعدی به بزرگترین تظاهرات مخالفان حکومت اسلامی در سال ۱۳۶۴ بدل شد : در پی انتشار چندین آگهی تسلیم و اعلام برگزاری ختم از طرف انجمن ناشران و گروهی از نویسندگان و روشنفکران و یزندگان و روانی‌شکان مجلس یادبودی در روز پنج شنبه هفتم آذر در مسجد مهدی برپا شد .

"شرکت وسیع مردم در این مجلس چشمگیر بود . بارها از بلندگو اعلام می‌کردند و از حاضران می‌خواستند تا مجلس را ترک کنند که دیگران امکان حضور در مراسم را بیابند . به علت کمی جا و انبوهی شرکت‌کنندگان ، بسیاری در جلوی در ورودی و اطراف مسجد اجتماع کرده بودند ، بیرون مسجد را اما موران شهرانی زیر نظر داشتند و بالاتر از مسجد ، در ابتدای خیابان عباس‌آباد دو تخت طاووس پاسداران و ما موران کمیته مراقب اوضاع بودند . راه‌بندان شده بود . و جمعیت در خیابان موج می‌زد . چند بار گروهی از "حزب الهیها" خواستند در بیرون مسجد شلوغ کنند و با کنایه و مسخرگی به متلک‌پزانی به شرکت‌کنندگان پرداختند . بی اعتنائی مردم اینان را سزاگنده کرد . در مجلس سراسر سکوت بود . گاه‌گاهی خدام مسجد صلوات می‌طلبیدند و یا تکبیر می‌خواستند . پاسخی نمی‌افتند . کسی توجهی نداشت و باز سکوت بود ."

در میان ایرانیان پراکنده در سراسر جهان و درگیر با بیست و پلندیهای زندگی مهاجرت و تبعید نیز مرگ ساعدی انعکاس ژرفی داشت . دوستی که با یک ماه تأخیر خبردار می‌شد از آن سوی جهان نوشت : "امروز خبر مرگ غلامحسین ساعدی را خواندم . خیلی غصه خوردم . فکر نمی‌کنم بیش از یک بار ، آنهم برای چند لحظه ، او را دیده باشم . اما خوب ، من هم مثل دیگران او را می‌شناختم . شاید اگر روزگار دیگری

کتابها ، داستانها ، نمایشنامهها ، فیلمنامهها و تکنکاریهاست . اما برای همه باید حاصل همت پرتوان او را افزود که با کثافت رویی و سعه صدر به نشر کتابها ، برگزاری نمایشگاهها ، اجرای نمایشنامهها و دریک کلام به خلق آثار دیگران باری میزدند ، درکارهای دستجمعی شرکت میجست ، گاهنامه و روزنامه و مجله انتشار می داد و به کارگل فرهنگی میپرداخت . ساعدی نیز گرم و پربطیخ مبارزه فرهنگی معاصر ایران بود : ناآرام و همواره در تنگنا بود . می گفت : " حرکت خوب است ! درخت خوب است ! آفتاب خوب است ! کار فلان است ! کار بهمان است ! زنده باید کار کند ! " و خود کار می کرد . کاروبار هم کار . و همواره هم با تواضع و فروتنی می گفت : " احساس می کنم که تمام این انبوه نوشته هایم بمرت و عوضی بوده ، شتابزده نوشته شده ، شتابزده چاپ شده ... من اگر عمری باقی باشد که مطمئنا طولانی نخواهد بود - از حالابه بعد خواهم نوشت . بله ، از حالابه بعد که می دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم . چگونه فریاد بزنم که تا شیرش تنها انعکاس صدانیا شد . نوشتن که دست کمی از کشتی گیری ندارد . فن کشتی گرفتن را خیال می کنم اندکی یاد گرفته باشم . چه در زندگی ، و حصار ت بکنم بگویم ، مختصری هم در نوشتن . "

می دانیم که این سخنان حکایت از ذهن نقادی می کنند که می خواهد اسپر مجاملات نما ندوبه کرده ها رضایت ندهد . بیشتر می طلبد و می خواهد پیشتر رود . غره نتاشیم . هنوز بسیار مانده است . شکیباشیم و فروتنی و نقد را توشه راه خودکنیم .

باز هم در گوشه ای ، در کناری ، ساعدی چشم بیننده کاو و دایره مینا ، ذهن خواننده ترس ولرز و واهمه های بی نام و نشان ... را به خود مشغول داشته است و این و آن را به بیکار می خواند و به نبرد با پلیدیها علا می دهد که " خانه باید تمیز باشد . "

بگذارید به او بگوئیم دست تنها نیست . در این بیکار ما هم هستیم . ما هم می خواهیم که خانه تمیز باشد .

شرح حال

غلامحسین ساعدی

من در ماه اول زمستان ۱۳۱۴ روی خشت افتادم . بچه دوم پدرم سادرم بودم . بچه اولی که دختر بود دریا زده ما هگی مرده بود ، و از همان روزی که دست در دست پدر ، راه قبرستان را شناختیم ، همیشه سرخاک خواهر می رفتم که قبر کوچکی داشت ، پوشیده با آجرهای ظریف و مرتب . و من در خیال همیشه او را داخل گور ، توی گهواره ای در حال تاب خوردن می دیدم . هر چند که نه من ، نه برادر که بعد از من آمد و نه خواهرم که آخرین بچه خانواد بود گهواره نداشتیم گهواره ما پاهای مادریا مادر بزرگ بود .

در منزل در بندت و گل و گشادگی زندگی فقیرانه ای داشتیم . پدرم کارمند ساده دولت بود با مختصر حقوق بخور نمیر ، هر چند که خود از خانواده اسم و رسم دار " ساعدالعمالک " بیرون آمده بود که منشی گری گردن کلفت های دوره قاجار را می کردند ، اما پدرش که زن باره غریبی بود ، و در تجدید فراش مهسار ت کافی و وافی داشت ، او را از خانه رانده بود تا خودش کم خود را سیر کند . و پدرم از شاگرد خیاطی شروع کرده بود و بعد دهکده ای ترتیب داده بود و آخر سر شریک پدر بزرگ ما دریام شده بود ، با لایحه تنها بچه او را که دختر جوان و خوشگلی بود به زنی گرفته بود و شده بود ما در سخا نه .

مدتها بعد دری به تخته خورده بود و با چند رغاز ، تن به کار مندی دولت داده بود .

مادر ما نژده شانزده سالی با من تفاوت داشت و همیشه او را خواهر خود می دانستم ، درست تا لحظه ای که مادر بزرگم با رنج فراوان زندگی کوفتی و آلوده به فقر را ترک کرد ، با اولین مرگ در فضای پر عشق خانواده ، دل همه را به آتش کشید .

برادرم چهارده ماه بعد از من به دنیا آمد . مادونا همبازی ، رفیق و همدم هم بودیم ، که گاه گداری به جان هم می افتادیم و من هنوز مزه مشت هسای کوچولوی او را به یاد دارم و اکنون با چه حسرتی می توانم آن روزها را آرزو کنم . حیف !

هیچوقت ما را لوس و نتریا رنیا وردند . حقیقت این بود که ما مکان لوس کردن و حتی وسایلش را هم نداشتند . و در عوض حسرت به دل هم نمی بودیم . با گل و خاک ، بازی می کردیم و به جای معلم سرخانه و یا کودکستان ، پدر بود که عمرها

خواندن و نوشتن یادمان می‌داد.

دنیا بی بیرون خانه چهره‌ها را درمغز غریبی برای ما داشت. از صدای پاها، همسایه‌ها را می‌شناختم. حاج عباس، همیشه سلانه سلانه راه می‌رفت و بچه‌های مشدج مغز آهنگر بجای راه رفتن همیشه می‌دویدند، و من هنوز هم صدای قدمهای خفیف عده‌ای را در یک سحرگاه بهاری به یاد دارم و پدربزرگ و مادربزرگ را که نجواکنان از در بیرون می‌رفتند؛ بندها را زبیری در آغوش گرفته بودند و کلمه "مرگ" درست از همان روز همچون جاذبه‌ای عمیقی بر ذهن من نشست، نه تنها نام این عفريت کثيف، بدنهاد، که خودش چهل سال تمام با من بوده است، چه مرگها که ندیده‌ام و چه عزیزانی را که به خاک سپرده‌ام. سایه این شیخ لعنتی، همیشه قدم به قدم با من بوده است.

پیش از این که مدرسه بروم خواندن و نوشتن را از پدر یاد گرفتم. و به ناچار انگ شاکرد اولی از همان اولین سال روی من خورد، و شدم یک بچه مرتب و مودب و ترسو و توسری خور، متنفر از بازی و ورزش و شیطنت و فراری از شادبها و شادابیهای ایام طفولیت. هم‌اکنون غرق در اوها و مخیال و عاشق کتاب و مدرسه و شبهای طولانی زمستان که پای چراغ نفتی بنشینم و تالچه‌های که بخت خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم.

دوره ابتدائی را تمام نکرده، جنگ شروع شد و ما پناه بردیم به یک ده، و پدربزرگ با همه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قهه‌ای که تا آخرین لحظه زندگی زیر بار لیبش بود و تفنگی که بعدها حتی نمش پوسیده اش را کفن کرده زیر خاک دفن کرده بود. بماند که چه قصه‌ها از آن روزها می‌شود گفت و چه رنگین‌گمانی از شجاعت و مقاومت و پایداری می‌شود ساخت.

از همان روزگار چشم من یک باره با زشد، نمی‌دانم، چیزی شکست و فروریخت و هجوم هزاران حادثه و ظهور و هزاران آدم و غوطه زدن در صدها کتاب و آشنائی با عشق، عشق به دهها نویسنده‌ی ناشناخته که خود زیر خاک پوسیده بودند ولی در خواب هم، بله در خواب هم مرا راه نمی‌کردند. من صدها بار خوف را روی پله‌های آخری خانه‌مان، زیر درخت به، لم داده در اتاق نشیمن دیده‌ام، از فاصله دور، جرات نزدیک شدن به او را نداشتم، و هنوز هم ندارم. آیا "رویای مادقانه" همین نیست؟ و همزمان با این حال و هوا، در خان نوشتن، سیاه مشق بچه‌گانه، و همانطور و همان سان تا این لحظه با من مانده که مانده‌اند. اولین جرت و برتتها بیم در روزنامه‌های هنری - سیاسی تهران چاپ شد. و خودم در همان مسقط الراس یک باره دیدم که دارم سه روزنامه را اداره می‌کنم. روزی چندین ساعت مدام قلم می‌زنم. از برترتا و سرمقاله، گزارش و قصه تا تنظیم اخبار، درگیریهایی زیادی پیش آمد و یکماه

سرازدان تشکده پزشکی در آوردم. ولی اکریک کتاب طبی می‌خواندم در عوض ده رمان هم همراهش بود. اولین و دومین کتابم که مزخرف نویسی مطلق نبود و هم‌اکنون یک جور گردن کشی در مقابل لاکتایی، در سال ۱۳۳۴ چاپ شد. خنده‌دار است که آدم در سنین بالا، به بی‌ما یکی و عوضی بودن خود پی می‌برد و شیشه ظریف روح هنرمند کاذب هم تحمل یک تلنگر کوچک را ندارد. چیزکی در جانی نوشتند و من غرق در ناامیدی مطلق شدم. سیاه نور هم فرا هم کرده بودم که خودکشی کنم. ولی، ولی یک پیروانه حیرت‌آور در یک سحرگاه مرا از مرگ نجات داد. و زیبایی او به جای این که مرا به عالم هنر سوق دهد به طرف دانشمندبازی کشا نرسد، دانشمند جوان فلاسی. شروع کردم شکار پیروانه، و مطالعه در باره پیروانه‌های حومه تبریز، که خوشبختانه این هوس تا بجا زود دست از سرم برداشت و تنها چیزی که به من داد این بود که زود نشکنم. بله، شکستن، چیزی که با تمام ضربه‌هایی که خورده‌ام هنوز حس می‌کنم نشکسته‌ام.

و از این جا به بعد داستان من حادثه‌زیا دارد. و من یکی اعتقاد دارم که داستان پرحادثه، فضای غریبی لازم دارد که سرهم کردن آنها با جمله چه فایده؟ اگر می‌شد با آمار مدار تغییر تحول روحی یک انسان را نشان داد چه فوق العاده بود. یک طیب که در سریا زخانه، سریا ز مفر شده است، و مدتی سرگردانی کشیده و آخر سر روی به روان پزشکی آورده. و بعد سالی نبود یک یا دوضربت جانانه، روحی و جسمی نخورده باشد. و بقیه خواندن و نوشتن. حال که به چهل سالگی رسیده‌ام احساس می‌کنم تمام این انبوه نوشته‌ها بیم‌پرت و عوضی بوده، شتاب زده نوشته شده، شتاب زده هم چاپ شده. و هر وقت من این حرف را می‌زنم خیال می‌کنم که در مواضع به خرج می‌دهم. نه، من آدم خجسته و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای مواضع در نمی‌آورم. من اگر عمری باقی با شد. که مطمئناً طولانی نخواهد بود. از حالا به بعد نخواهم نوشت. بله، از حالا به بعد که می‌دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که تا شیرش تنها انعکاس مدانها شد. نوشتن که دست کمی از کشتی-گیری ندارد، فن کشتی گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن •

غلامحسین ساعدی از میان مارفت. خودش نرفت و نمیخواست بسرود. عاشق زندگی بود. از مرگ میترسید. دچار ترس شده بود. یک نوع ترس و واژه درونی. همان ترسی که در "ترس ولرز" و واژه‌های که در "واژه‌های بی نام و نشان" درباره اش قصه نوشته. از ش میخواستم به آمریکا سفر کند. می‌گفت است می‌ترسم. از ما مورگمرک، از متصدی مترو، از مهماندار هواپیما، از آژان و سرباز، از هر نوع اونیفورم پوش حتی اونیفورم آخوندی که تن پوش جلادانی خون‌آشام چون خلخالی وری شهری است.

او را به زور بردند. همه دست به یکی شدند. می‌گفت همه با من بدهستند. نمی‌خواست به هیچ دسته و جماعتی وابسته باشد. از خودش بود. نویسنده‌ای که پای بند عقیده سیاسی خاصی نبود. خوش بین بود و بدبین، امیدوار و ناامید. یک زندیق و ملحد و قرمطی ده‌ری مذهب که در سالهای آخر عمرش شیخ و شکنه و داروغه و محتسب بدنیالش بودند تا قاص و تعزیرش کنند و حدش بزنند. می‌گفت در هفتصد سال پیش در ملک ما محتسب، مستان و قمار بازان و معتادان و بنک و حشیش کشان را با زدا داشت می‌کرد. زنان روسپی و ملوطان حرفه‌ای و وختیاگران کوچک و بزرگ را تعقیب می‌کرد. اما محتسب خمینی را با این جماعت کاری نیست. حالادنیال روشنفکران و دانشگایان هستند.

رژیم شاه زندانی و شکنجه‌اش کرد. بیج بلندی به میپایش کردند. جای آن چون داغ تنگ آن رژیم باقی ماند. در دوران انقلاب به گروه‌های چریکی پیوست و در قیام مسلحانه ۲۲ بهمن عمل شرکت کرد. عمر ۲۳ بهمن به خانه‌اش رفتم. درباره سرنوشتی رژیم شاه حرف می‌زدم. گوش می‌داد ولی حرف نمی‌زد. بعد دست کرد زیر تخت خواب سفری‌اش، یک قبضه تنگ (ژ-۳) در آورد و گفت من با این تنگ دیشب در نیروی هوایی همراه جوانان دیگر از هافران دفاع کردم. نیروی گارد ضربتی شاه را عقب راندم. ما مسلحانه قیام کردیم. ما پیروز شدیم. پنج روز اول انقلاب تا دوشنگول بود، در خیابانها آژان و سرباز و افسر دیده نمی‌شد. مردم خود ما ما مور را به دست گرفته بودند و تهران را اداره می‌کردند. تهران بی آژان و سربازان. از این بهتر نمی‌شد. آخر ساعدی مخالف شروع حکومت حسارانه و نظم و نظامات عهد بوقی و مدرن بود.

خوشی دوام چندانی نیافت. وقتی خمینی از پاریس آمد، نمایندگان کانون نویسندگان ایران از او دیدار کردند. ساعدی هم در این دیدار بود.

غروب روز بعد به دیدنم آمد. پشیمان بود و ناامید. می‌گفت اشتباه بسود. نمی‌بایست به دیدن این آخوند از دنیا بی‌خبر می‌رفتم. در عین حال امیدوار بود. فکر می‌کرد با پیدا اول کاری کرد تا کلک شاه کنده شود. به جریانات بعد از آن اهمیت نمی‌داد. خیلی زود فهمید که رژیم آخوندی آن رژیمی نیست که در تصور داشت. می‌دید که جمعی مفسدان و لومینها دارن دست استیلا می‌بایند. مخالف شد. مبارزه با رژیم را آغاز کرد. عمده‌اگر رژیم به جنگ متقابل دست زدند. تهدیدش کردند و پیغام فرستادند تا ساکت بماند و خفه شود. از جنگ محتسبان خمینی فرار کرد و مخفی شد. آپارتمان دواتا قی زیر شیروانی طبقه چندم ساختمانی را اجاره کرد. اسمش را گذاشته بود "دخمه". تلفن کرد و گفت بیسا به دخمه‌ام. آخرین دیدار من در ایران در همان "دخمه" صورت گرفت و آن زمانی بود که رژیم کشتار کردها و ترکمنها را شروع کرده بود. تا خروج از ایران از دخمه‌ای که احتمال لورفتن می‌رفت به دخمه‌ای من نزدیک نقل مکان می‌کرد. مبارزه با رژیم را از طریق کار توضیحی در بین نویسندگان و شعرا و هنرمندان جوان ادامه می‌داد. در مخفیگاه آخرین، برایش نوشته بودم مواظب باش و اصول زندگی مخفی را رعایت کن تا لورود. جواب نوشت: "خیالت از بنیت من بسیار سبب راحت باشد. من با دمجان بمن نیستم. ولی سعی می‌کنم گرفتار آفت نشوم". بهش می‌گفتم تو باید فقط بنویسی و آلوده سیاست نشوی. باید حزب و دسته و گروه و سازمان و جلسه و حوزه و سیاست را بگذاری برای سیاستمداران دغل گداز، برای آنها شیکه می‌خواهند و زیر و کیل شوند و برگردند ملت سوار. در جواب نوشت: "خیالت آسوده، رفیق درب و دافونت اگر طبیعی بمب سرد خودکار بدست خواهد مرد، این را باور کن... مدام قصه می‌نویسم."

معتقد بود که حکومت اسلامی نه انقلابی است و نه مردمی. نه منکر استعمار و نه منکر سرما به داری، نه منکر زمینداری بزرگ و نه طرفدار برابری و برادری تمام. مستضعفین. هیچکدام اینها نیست. اینها حرفهای خررنگ کنی است. تمهیدات امام در باره تامین آزادی برای همه یعنی کشک. می‌گفت در اوایل انقلاب استبداد دزیر برده بود و عقیده داشت استبداد دزیر برده خطرناکترین استبداد است. حالا استبداد دزیر برده به روی پرده آمده است.

ماه ششم زندگی در پاریس، در جواب نامه‌ام نوشته بود: "در پاریس هستم. شهر خودکشی و ملال، شهر فاحشه‌ها و دلالتها. جان آدم را به لب می‌رساند. مطلقا جایی نمی‌روم و ابدا نیز حوصله ندارم. از همه چیز نگرانم. میزان گریه‌ها تنگ در کوچهای تیره و تاریک وزیر درختها کرده‌ام اندازند. روزهای اول ورود تمام حضرات به سراغم آمدند. از بختیا رگبیر تا گروههای عجیب و غریب،

آب پاکی روی دستشان ریختم. سرپیری دیگر نمی‌شود با ریش امثال ما هسا بازی کرد. با وجود این ول کن نبودند و نیستند. ولی من ابدان به هیچ چیز نخواهم داد. تمام تلاش من فقط در زمینه فرهنگی و هنری خواهد بود و لا غیر." در اولین دیدار من در پاریس گفت: "از وطن سوخته بی‌خبر نیستم. از آن تل خاکستر مشکل بتوان چیزی ساخت. حداقل عمر من کفاف نخواهد داد."

می‌گفت هر وقت چشم‌بازی می‌کنم و می‌بینم اینجا هستم، فکر خودکشی به سرم می‌زند ولی مقاومت می‌کنم. زود به زود مریض می‌شوم. بدجوری امسرده هستم. مطلقاً امید به چیزی ندارم. اگر خدای ناکرده قرار باشد تا یکسال دیگر من زنده بمانم، چه کار با دیدنم. می‌گفت گاهی توی لاک خود می‌خیزم و از شدت افسردگی لب‌از لب با زنی که مولی به حال از پا در نمی‌آیم. سه ماه قبل از این حرف برایم نوشته بود: "بنجا هر گوشه را نگاه می‌کنم مدعیان نجات ایران جمع شده اند و همه از همگان و یکی از یکان ابله‌تر و کثافت‌تر. راستش را بخواهی از همه بریده‌ام و در خانه‌ای که مثل مردگی می‌کنم مدام با نفرت دست به گریبانم. فکر می‌کنی چندین خوار به من توهین شده؟ تمورش را هم نمی‌توانی بکنی. معلق و آویزان در هوا - اگر سراغ من نیا بیندگاری با آنها ندارم. ولی تازه به من پیروم می‌گویند در باره خلق قهرمان ایران باید حماسه نوشت. در مقابل این زندگی بی‌سروامان با بدن علیل و روحیه بسیار خراب بدجوری ایستاده‌ام. زندگی کثافتی را می‌گذرانم. زنده پوش‌ترین و آواره‌ترین لات دنیا شده‌ام." در نامه دیگری نوشته بود: "می‌خواهم یک راست بروم کردستان. در آنجا می‌توانم طبابت کنم. شاید هم صاف بروم نودل وطن سوخته. اگر پای دیوار کاشتنده که کاشتنده و اگر نگاشتنده حداقل زبان فارسی یادم نخواهد رفت. من در یک اطاق دو متر در دو متر زندگی می‌کنم. اندازه سلول اوین. هر وقت وارد اطاق می‌شوم احساس می‌کنم که جای پالتوا ق پوشیده‌ام." یک سال بعد نوشت: "تمام شبها را تقریباً می‌نویسم و صبحها افقی می‌شوم. و بعد کابوسهای رنگی می‌بینم. تازگی علاوه بر هیاکل عجیب و غریب، توده‌ها و سگهای پاریس هم در خواب من ظاهر می‌شوند. خدمت برادرم عرض کنم که همه گروهها به خاطر بیه دلیل رو راستی با بنده بسیار بد هستند و فهمیده‌اند که زندگی زیر پرل را به نوکری ترجیح داده‌ام." تابستان ۸۳ که دیدمش همه دل مشغولی‌اش انتشار مجله الفبا بود. می‌گفت کسی نمی‌داند این مجله در چه شرایط وحشتناکی منتشر شده است. و من که زبان نمی‌دانم و حتی متروی پاریس را یاد نگرفته‌ام چه زجری کشیده‌ام که کاری انجام نشود. فراوان قصه نوشته‌ام. مشغول تدوین یک دو کتاب هم هستم. فقط جا ندارم. زندگی ندارم، آرامش ندارم، پول ندارم، تعلق خاطر ندارم، ولی به درک.

می‌گفت بنده مدتی است که مات و متحیرم که آخر اقبیت ما چه خواهد شد. یعنی همه‌اش عمر کشی و درزا و بیه‌ای نشستن و انگشت تحیر به دندان گرفتن؟ از مرک بولما زگونی سوگوار بود. می‌گفت راستش را بخواهی از این دنیای مادر قصبه خلاص شد. دست راستش رو سراسر آدمهای احمقی چون من.

با ساعدی در سال ۱۳۴۷ از نزدیک آشنا شدم. آشنائی به دوستی آنجا میداد اما به پیدا کرد. روانپزشک و تئاتر نویس جوان و اهل نوشتن وقصه‌گفتن. دوستان نزدیکش او را غلامحسین، غلام، غلوم، گولوم، و گولام صداش می‌کردند. در خانه‌ای که مخفی بود "عموماً یون" اسم مستعارش بود. من بهش می‌گفتم بولدش ساعتی و هر بار می‌خندید و می‌گفت من چه بولداشی با تو دارم. تقریباً همه اوقاتش صرف نوشتن و با تاده کردن فیلم ویا تئاتر می‌شد. نظام پزشکی اجازه تأسیس مطب در تهران نمی‌داد، بدان علت که در شهرستانها خدمت پزشکی نکرده بود. کار پزشکی را در مطب برادرش انجام می‌داد. مطب برادرش در مرحله پر جمعیت کارگری و قشر پایین طبقه متوسط تهرانی، در خیابان دلگشا بود. ساعدی اسم مطب را گذاشته بود مطب دو تو مان. کلیه معاینات پزشکی و نسخه نویسی را در مقابل دو تو مان انجام می‌داد. روزی وارد مطب می‌شدم دیدم خانم چادری نسخه‌ای در دست و دعا و ثنا خوانان از مطب خارج می‌شود. ساعدی در راهروی مطب ایستاده و با صدای بلند می‌خندید. گفت این خانم مریض است معاینه‌اش کرده‌ام و نسخه داده‌ام. وقتی خواست دو تو مان گذاشتی را بدهد دست کرده‌گره‌ای گوشه‌چادرش و با زحمت گره‌ها را باز کرد و شروع کرده شمردن پولهای خرید و دوریالی. دیدم جمع دار و ندارش کمتر از پانزده ریال است. گفتم احتیاجی نیست و پنجاه ریال هم دادم تا دو آرا را از داروخانه بگیرد. پول را گرفت و دست نیایش به درگاه خدا بلند کرد و شروع کرده دعا برای چون شاه که کشوری چنین ساخته که دکتر و دارویش مجانی است. می‌گفت ترا به خدا این خنده ندارد؟ به راستی ما روشنفکرها حرفمان مفت است.

مطب سعاد افش بیشتر شبیه پشت صحنه تئاتر بود تا مطب. پانوق دوستان هنری، کارگردانها، هنرپیشه‌ها، دوبلورها، مترجمان، نویسندگان و شعرای جوان و ناشران و نقاشان. در هر موقع روز و شب و نیمه شب عده‌ای آنجا بودند. در مطب با در خانه‌اش موزیک می‌نواخت. موسیقی غربی، ایرانی، آذربایجانی. از تمثیل فولکوروی آذربایجانی "سونا خانم گل ایوانسا" و "اپاری کورا غلی" حاجی بیگ تا سمفونی شماره ۹ ما هله و کارمینا بورانای کارل اورف به یک اندازه لذت می‌برد. وقتی قطعه موزیکی می‌نواخت دست چشمهایش را می‌بست و با دستهایش ادای مضحک رهبران ارکستر را در می‌آورد و محبورت می‌کرد حتی چند دقیقه هم که شده گوش کنی.

زمانی که روزگار بیرونی مرادش نمیگشت تمنیف "مرغ سحرنا له سرکن" بها را زمزمه می کرد و می خواست که دنیا را زیر ویر کند و کاری کند تا چرخ گردون به کامش بگردد که هرگز نگشت و با اشعار فرخی بیزی را می خواند. برای تهیه تک نگاری و شرح احوالات مردم روستا نشین ایران حاضر بود رنج هرسفری را به جان بخرد. وقتی از سفر برمیگشت مدتها تعریف می کرد و حرف می زد و می نوشت. با دوستانش ساده و بیکرنگ و بی دودن دوز و کلک بود. وقتی از کسی رنجیده خاطر می شد یا سا برین درددل و گله می کرد ولی در اولین دیدار با خاطی، همه چیز از یادش می رفت، او را می بخشید و قصه تمام می شد. با بچه ها مثل بزرگترها رفتار می کرد و با ایشان دوست می شد و حتی اسم و مشخصات عروسکهای بچه ها را به خاطر می سپرد و در دیدارها ضمن چاق سلامتی با بچه ها از عروسکها بیجان بنا اسم و رسم یاد می کرد و جویای احوالات آنها می شد. دوستان و آشنايان عجیب و غریب داشت. از هر قشر و طبقه و طبقه. گاهی در خیابان با اشخاصی سلام و علیک می کرد که هرگز نمی شد تصور کرد در کجا و برای چه با این آدمها آشنا شده است. رشوف بود و محبوب و مهربان. خوب، از این دست مطالب را می شود ساعتها نشست و در باره ی ساعدی گفت و نوشت. با مشکلات مردم وطنش را بدوش می کشید. غمهاش در بعد از انقلاب هزار بار بیشتر شد. می گفت گناه بنده آن است که دانشگاهی هستم و مکتبی نیستم. در شهریور ۶۰ برایم نوشت: "بله، امروزه روزتونها دانشگاه مرگ در وطن خاک بر سر ما، عمده ترین فعالیت را دارد. رفت و آمد تعطیل است، دیدار دوستان تعطیل است، دیدار پدر و مادر تعطیل است، کتاب تعطیل است، یاد گرفتن تعطیل است، خنده، خنده واقعی تعطیل است، گریه هم تعطیل است، روده درازی چرا، زندگی تعطیل است... تنها چیزی که وجود دارد کشتار بی دلیل، اعداهای ساده، حتی ساده تر از در آمدن آفتاب و بارش برگ خزان. همه اش گوش به راديو و انتظار این که دیاگرام مرگ روی چه خط و چه رنگی در نوسان است."

"مرگ عبث، مرگ بی آبرو شده، ساقط از ارزش و اعتبار، که فقط و فقط همچون زلزله تخت را می لرزاند و به سرعت رد می شود، چرا که منتظر هستی، ضربت دیگری فرود آید که سی هیچ مفاقیه ای فرود می آید و آنگاه گوینده تلویزیون خیلی راحت لیست با لایبندی از این سیهوده پر پرندگان برایت می خواند، دقیقاً با همان لفظ و بیان و با همان آهنگ که انگار این جوانان در امتحان ورودی فلان دانشکده معتبر پذیرفته شده اند و به قول خودشان راهی لعنت آباد شده اند!"

اوضاع مرگ آور آن زمان خشم و انزجار ساعدی را برانگیخته بود. طوفانی از خشم، طوفانی از کین و غضب. معتقد بود که "اگر بایک مشت دیواری رادرم بریزی، صاحب مشت نمی تواند اندامها کند که مطلقاً دردش نیامده است، تا چه

رسد به این نوع رودررویی". امیدوار بود. امید این که سرانجام کار مسردم وطن سوخته اش سامان بگیرد و رنج و مشقت پایان یابد و حکومتی مردمی در ایران قوام پذیرد. او دیگر با ما نیست. افسوس! "باد" سیاه مرگ او را از ما گرفت و، به گفته خودش در شعر "باد"، "راهی کرد به بیراهه های وهم."

۲۴ نوامبر ۱۹۸۵

در سوگ گوهر مراد

م. سحر

با لب عطشان به سنگ تیره زدی جام
جان من اینت شکستی نه بهنگام
رفتی و از ما دریغ کردی لیخند
رفتی و بر ما سیاه کردی ایام
رفتی و دشمن نمود چنگ جگر خای
رفتی و غربت گشود دشنه آلام
رفتی و رفت از پی تو مهر و تواضع
رفتی و رفت از پی تو محتوی از نام
مات بریدیم خاک و وات نهادیم
درین تاریکجای هجرت فرجام
مات بریدیم با سیاهی بستر
مات نهفتیم در سرای سرانجام
بعد تو ما را چه خرمی و چه زاری
چون تونباشی چه آفرین و چه دشنام
رفتی و ما را قرار نیست، ترا یاد
اینک آرام و برقرار بسیارام!

سین
رفتی و رفت از تو دوری
رفتی و رفت از تو دوری
و بیخام

از پی تو

ومن نمی‌دانم که ...
شاعران در این زمان نیاز به چه کاری آیند
هولدرلین

تصویر ساعدی

اسماعیل خوشی

به آرشاکط ...
دوست سی‌ریا و شناسای دکتر ساعدی

ساعدی جان!
تونیزکوتاه‌آمدی!

آرشاک از کجای شد

با حریفان

دوباره

خواهد گفت:

«ساعدی خوب است»

ساعدی خوب حرف می‌زند»

ساعدی خوب حرف می‌زند»

ساعدی جان!

حرف با بدزد»

خوب حرف با بدزد»

حرف خوب با بدزد»

ساعدی جان!

خوب با بدبود:

با بدبود»

من ندانم»

«در این زمان نیاز!»

خوب بودن چیست:

پنجه در پنجه داشتن با بد

— آنجنانی که داشتی تو —

اگر نیست:

با که خوبان»

در این زمانه بد»

به چه کاری آیند:

گرتیا شدند

تا هم‌راهی خوبی را

بسرایند»

مردن»

ای خوب!

— آنجنانی که داشتی و افتاد —

هیچ کاری ندارد:

آسان است

رنج نابردن از بدی که تورا بر زمین نمی‌خواهد

و جز از افتاب رنج توییست

کز سر هر چه هست

سایه بودنش

فروکا هد»

ساعدی جان!

«در این زمان نیاز»

کار با بدکرد»

رنج با بدبورد»

ساعدی جان!

بدی نبودن خوبی ست»

خوب بد می‌کنند که می‌میرد»

ساعدی جان!

در این زمانه بد

بدتیا بدکرد

ونتیا بدمرد»

ساعدی جان!

ما هنوز از زمان خویش بسی دوریم:

و اگر چند

تا هنوز

— بی‌گمان — اندکی جوان شده‌ایم»

لیک ،

درما هنوز

این جهان خود همان جهان پیر بریز روزین است .
ما جهان جوان خویش نگردیده ایم هنوز .

ما عدی جان !

ما جوانیم و

ما هنوز

فقط اندکی ،

فقط اندکی ،

جهان شده ایم .

*

- "من از دمب خرم ،

دمب خرم ،

تا تون می سازم :

می دم آخان می شم ،

آخان می شم .

به شاهم می سازم ."

با پاسبانان

درگیر می شد :

وقتی که گرگ و میش

از بوی قهوه رنگ شکر می گرفت

و رنگ شیر می شد .

وقتی که بر سپیده گذرد داشت ،

از پاسبان حمانت بیزار بود ؛

زیرا که پاسبانان

هرگز ،

هرگز ،

شاعر سوده اند :

حتی بدان زمان که عارف کاشانی

- سیهری ی شاعر -

هنوز بدر داشت .

از لای در دو باره سربه درون می آورد ،

چپ چپ نگاه می کرد

و

می گفت :

- "هی ، لاشخوارگان ! بس تان نیست ؟"

ولاشخوارگان ما بودیم

که کله پاچه می خوردیم ،

در پایشخت خرم قصابی آداب دان

که گوسفند می پرورد .

به ما

وبه تمام دنیا

با چشم خود نگاه می کرد :

این بود

که هم درست می دید ، هم اشتباه می کرد .

از این که تو به کارش ،

هر کارش ،

ایراد داشته باشی

دلخور نمی شد :

این بود

که ذاتا وبه دریا می ما نسبت ؛

ورودها در او می ریختند ؛

و بر نمی شد .

می خندید

وقتی که شاد بود .

می خندید

وقتی که غمگین بود :

این بود

که ما توان خود را با او بیشتر می پنداشتیم :

این بود که دوستش می داشتیم .

تنها ،

همیشه ،

از آنچه می خواست می گفت ؛

و آنچنان که میخواست می گفت :
این بود
که نا درست نیز در سخنش بود ،
اما همیشه راست می گفت .

خود را زیاد دوست نمی داشت ؛
این بود
که تلخ ، تلخ و تاریک می شد
وقتی که می دید
بسیارند
آنان که هیچ کس را
- جز خود - زیاد دوست نمی دارند .

شاعر بود ؛
اما نه آنچنان که من

- مثلا -

شاعرم .

خیال می پرورد ؛
اما نه آنچنان که

- برای نمونه می گویم -

من هم خیال می پرورم .

اوباروا فحبت را بردوش داشت ؛
من بارواژه ها را بردوش می برم .
اوازجانی بهتر می گفت ؛
من از زبانی بهتر می گویم .
یا - شاید با بدگفت - اوزبانی بهتر می جست ؛
من واژگانی بهتر می جویم .
یا - شاید با بدگفت ، یا -

بگذارید این گونه هم بگویم

که : او اگر نمی بود ،

من بی معنا می بودم .

که : او اگر نمی بود ،

من چشمی باز

اما

بی هیچ چشماندازی برای تماشا می بودم .

که : او اگر نمی بود ،
من بی دنیا می بودم .

جهان
زیان خواهد شد .

جهان
جهان خواهد شد .

اما جهان نخست با بدبا شد

تا ، آنگاه ، زیبا تر شود .

نخست بر برتگاه با بدبود

تا برتگاه ،

آنگاه ،

تا اوج ناگهانی این پله فراترک

- این پله ای فراترک از پله فرودین -

براین سردبام تنفسگاه

سروشود .

و یا - سخن مگر از درخود دیگر شدن نیست ؟ -

نخست کس یا چیزی با بدبا شد

تا ، آنگاه ،

دیگر شود .

درست نمی گویم آیا ؟

وسا عدی

هماره درخود دیگر می شد .

نیم لحظه نبود

که سا عدی

در نیمه های آن

دیگر نشود ؛

و هیچ لحظه ای از دیگر شدن نبود

که سا عدی

در آن

انسانی بهتر نشود .

سا عدی

- دارم می گویم -

بودنی شدنی بود :

این بود

که ما عدی انسانی دوست داشتنی بود.

مرد.

در غربت مرد.

دق مرگ شد.

انسان بود:

یعنی ،

مثل شما ، به شادی و آزادی

و به تمام زیباییها عشق میورزید؛

و از تمام آنان که انسان را آزاد و شاد نمیخواهند

و از تمام مزشتیها

بیزاری بود.

انسان بود:

یعنی

از آنچه ها که انسان را انسان می‌کند

برخورداری بود.

یعنی

از کینه‌ای طبیعی و نرمش ناپذیر به ناپاکی و دروغ و ندانستن

و ز عشق ، عشق به پالایش درون،

به راستی بیشتر شونده ،

به داناتی همواره توانا کننده تر

برشاری بود.

و کندوی همیشگی ما بود:

یعنی :

در کار خود ، به کندومی ما نست :

یعنی که لشکری چالاک از زنبور

انگار

درا و

در کار بود:

با نیش های کاری کار آ

و نویش های ناب گوارا :

یعنی که با دشمن دشمن ،

با نار یاری بود.

انسان بود

- - گفتم -

تک بود در به هیچ کس دیگری نماسستن ؛

و در به خویش ما نستن ،

اما ،

تا زرقا و ج دیگران میرفت ،

بسیاران می شد

بسیار بود .

*

بسیار بود .

هی ، شوردا جان !

" ما بسیاریم . "

این ما عدی ست .

ما بسیاران

یک پاره دل ،

یک پاره ازدل دل خود ، را

اینجا

داریم

به خاک میسپاریم .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون آتش بر سیاوش و ابراهیم ،

گلستان خواهد شد .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون آب که از دریا ،

باران خواهد شد .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون باد که در چرخش ،

توفان خواهد شد .

و خاک او ،

دگر بار ،

چون خاک که با خاک خویشتن ،

ایران خواهد شد .

این سان که هست

هیچ چیز نخواهد ماند.

آن سان که باید باشد،

هر چیزی آن سان خواهد شد.

با ران ما بگویند:

مشکل آن خواهد شد.

سرها به ما مان خواهد آمد،

کار به ما مان خواهد شد.

*

دق کرد.

در غربت دق کرد.

دق مرگ شد.

اما چه باک؟

یا شاید

در غربت

خود را به مرگ سپرد.

شاید

می‌شد نمیرد.

اما چه باک؟

یا شاید

اوتیز، مثل من، گاهی با خود می‌گفت:

وقتی که هیچ کار دیگری نتوان کرد،

می‌توان مرد.

اما چه باک؟

چالاک و مردم آسا بود؛

و در درآشنا سا بود.

و کار می‌کرد:

تا بود، کار می‌کرد.

و از همه مهم‌تر این که جوان زیست؛

و از همه مهم‌تر این که جوان مرد.

سوم دسامبر ۸۵ - پاریس

ویکم دسامبر ۸۶ - لندن

یادی از نیک انقلابی متفکر، مصطفی شماعیان

۱- شاهد عینی

وارطان میکائیلیان

صدای وحشتناکی بود. از خواب پریدم و راست نشستم. صبح زود بود. ساعت ۷ یا ۷/۵. اول فکر کردم لاستیک ماشینی، چیزی ترکیده است. خانه مان برخیا بان بود. طبقه سوم. نشش یک کوچه بن بست. خیا بان شلوغ و پررفت و آمدی بود. هنوز هم هست. و امروزه بسیار شلوغ‌تر. همیشه از سروصدای آزارنده آنجا کلسه داشتم. گویا هر چه میوه فروش و نفتی و وانت و مینیبوس و تاکسی بود از ترافیک خیا بانهای شلوغ اطراف گریزمی‌زدند به خیا بان ما. کامیونتهای توزیع کنار و کامیونتهای زباله را هم که به این مجموعه اضافه کنید، و سروصدای همه اینها را در ذهن محمکنشید و بعد این همه را در خیا بانهای شبیه یک دره عمیق ساختن آنها پنج طبقه دور و بر ما در نظر آورید. و خانه ما را درست وسط این دره فرض کنید، تصویری از آنچه منظور من است، در ذهن‌تان شکل خواهد گرفت. و واقعا طاقت فرسا بود.

موقعی هم که آن روز صبح، کیچ و منگ، از خواب پریدم، باز شما می‌ایسن که بیوس به ذهنم هجوم آورد. دوباره می‌خواستم اول صبحی لب به ناسزا بزنم که دیدم داد و فریاد اهل محل بلند شد. همه دیگر را صدا می‌زدند و به طرف خانه ما می‌آمدند. تخت من در سه کنج اتاق بود، یک طرفم دریا لکن روبه خیا بان، و طرف دیگرم پنجره بزرگی روبه کوچه بن بست. کمترین مدایی که از خیا بان برمی‌خاست، توی اتاق من طنین می‌انداخت.

همان جور، نشسته بر تخت، برده پنجره روبه کوچه را کنار زدم و خوابا لود و عصی، نگاه می‌کردم و دیدم مردم از گوشه و کنار به طرف من بیست می‌دوند و عده زیادی هم سر کوچه جمع شده‌اند. خوب که نگاه کردم، دیدم یک نفر لب جوی آب دراز به دراز افتاده و یک پاسان شهر بانی، تپا تپا به دست، به زانو نشسته، زانوی راستش را گذاشته روی سینه، طرف و دار دیده دستهای بیحال او دستبند می‌زند.

خواب از سرم پرید. مثل فنر از رختخواب درآمدم. عجب! این دیگر یعنی چه؟ حسابی دیت و پیا بم را کم کرده بودم. از طرفی می‌خواستم لباس بیوشم و بیروم پیا شین، از طرفی نمی‌توانستم زکنا ر پنجره دور بشوم، و از طرف دیگر ما درم سرا سیمسه از آنیخ خانه پریده بود توی اتاق که "چه خیره، چی شده؟". و از این حرفها.

آخرش همان طور کنار رینجره و سرک کشان لباس پوشیدم. پاسبان دستبند را زده بود و داشت با بیسیم جیبی اش به "مرکز" گزارش می داد: "جناب سرهنگ، زدمش، زدمش، "خرابکاره"، زودتر خودتون رو برسونید... به نظرم مسلحه..."

ماندم حیران. این بارو چی داشت می گفت! از اهالی محل بود و همیشه او را با موتورسیکنتی در کوچه ها و خیابانهای اطراف می دیدم. خیلی هم قیافه "پدر خانواده" را داشت. یعنی واقعا این جوان را "زده بود"؟ همه اهل محل با هاش سلام و علیک داشتند. هر وقت می دیدمش، یک پاکت میوه یا چند تا نان زیر بغلش داشت و مدام کلافه؛ این ور و آن ور کردن موتورش بود. کمی چهار رشا نه، با قدم متوسط و یک هوا چاق بود. از آن دست آدمهایی که تا یک دوره دور خود می چرخند، با بستی گردن و پیشانی به عرق نشسته شان را با دستمالی چیزی خشک کنند. هر وقت او را در حال کلسنج رفتن با موتورش می دیدم، دلم به حالش می سوخت.

در این حال داشت "خرابکار" را با زرسی بدنی می کرد. هنوز مکالمه اش با مرکز ادامه داشت و می زد: "بله، زدمش"، "پس چرا نمی آید؟"، "بله، مسلحه"، "آره، دارم با زرسی می کنم"... و چنان هم دستپاچه شده بود که من با آن حال پریشان، خنده ام گرفت. فکر کردم، این بیچاره که برای عقب و جلو کردن یک موتورسیکلت آنهمه عرق می ریزد، برای خلع سلاح کردن یک "خرابکار" چه غذایی را باید تحمل کند. ودوان دوان پاشین رفتن تا واقعه را از نزدیک تماشا کنم.

کوچه بین بست بغل خانه ما، از ضلوعترین کوچه های محل بود، و هنوز هم هست، کوچه تودرتویی است به طول تقریبی شصت تا هفتاد متر و عرض شش متر، و پیر از ساختنهای چند طبقه استیجاری. سر کوچه، یک طرف، آپارتمان چهار طبقه ای است که آن موقع طبقه سومش خانه ما بود. و طرف دیگر، ساختمان نوساز چهار طبقه قوطی کبریتی با زوبنر و فرش آلابی که هنوز هم کارهایش تمام نشده بود. طبقه همکف این ساختمان، سرشیش، یک متازه کوچک تخم مرغ فروشی بود به ابعاد تقریبی دو متر در سه متر.

"خرابکار" درست روبروی همین متازه به پشت نقش زمین شده بود. پاهایش به طرف متازه بود و گردنش طوری روی جدول حاشیه جوی آب قرار داشت که سرش توی جوی آویزان مانده بود. تشنج غریبی داشت. طوری که با هر تکانش پاسبان را، با آن هیكل گنده اش، از جا می پراخت. یک کاپشن زیتونی، شبیه نیم تنه، نظامیان به تن داشت. اما از نوع نامرغوب داخلی و رنگ و رو گرفته. فدوقا متش به نظرم کمی بلند آمد. حدود ۱۷۰ سانتیمتر، شاید. موهای کم پشت و کمی روشن داشت. رنگش هم پریده بود. نمی دانم پوست روشنی داشت یا به علت آن وضع و حال چنینس رنگ از رویش زایل شده بود. سراسر بدنش متشنج بود و معلوم بود که تا چند لحظه دیگر تمام می کند. اولین بار بود که "چانه انداختن" کسی را می دیدم. آن هم به آن صورت فجیع.

پاسبان همچنان کیج و سرا سیمه، و در حال مکالمه با بیسیم، وقتی که دستبند را به دستهای "خرابکار" زد، زانوی راستش را کمی از تخت سینه او برداشت، دستبند خورده او را به زیر زانویش کشید و دوباره تمام سنگینی اش را روی او انداخت. بیسیم دست راستش بود و با دست چپ شروع کرده با زرسی بدنی. اول به پاهای او دست کشید و بعد که رسید به کمرش، تازه گویا متوجه شد که زیپ کاپشن را هنوز باز نکرده است. شروع کرد به با زکردن زیپ و همین که لبه های کاپشن را کنار زد، نگاهش به فاقه ای افتاد که او از زیره کمر بسته بود. من یک چشم به پاسبان بود و چشم دیگر به "خرابکار". عرق از سر روی پاسبان جاری بود، و یک روند تسوی بیسیم داد می زد.

مردم ریخته بودند آنجا ببینند قضیه از چه قرار است. سر کوچه جای سوزن انداختن نبود. تا بدو بیست نفری در آن یک گله جا از هر گوشه ای سرک کشیده بودند تا (احتمالا) برای اولین و آخرین بار به چشم خود ببینند این "خرابکار"، خرابکار که می گویند چه جور آدمی است. و مثل من، دیدند که آدمی است کاملاً معمولی، مثل بقیه، مثل خودشان. اما برایم عجیب بود که خیلی عادی با قضیه برخورد می کردند. درست مثل اینکه این اتفاقی است که روزی چند بار در هر گوشه و کناش شهر رخ می دهد و دیگر تا زگی اش را از دست داده است.

بهمین ۵۴ بود. پنج سالی از شروع مبارزه چریکی گروه های سیاسی می گذشت، مردم دیگر آن "بیخبران" سال ۴۹ و گرما گرم قیام سیاهکل نبودند. چشم و گوششان باز شده بود. فهمیده بودند که "خرابکاران" جوانهایی هستند آکنده از شور و انقلاب، تنی چند از این جوانها در فرهنگ نا نوشته مردم تبدیل به قهرمانانی فوق بشسر شده بودند. حالا دیگر بعضی از نامها ضرب المثل شده بود.

بالاخره ماشینهای شهریانی سر رسیدند، دوسه تا ماشین از کلانتری مرکز و چندتا هم بدون مارک. لابد از ساواک یا کمیته مشترک. با سر رسیدن آنها مردم کمی پراکنده شدند و به بیادها و عیب کشیدند. سطح خیابان به اشغال نظامیان درآمد. و دور و بر پاسبان و "خرابکار" کمی خلوت تر شد. همین لحظه بود که سه پاسبان دست به زیرکاپشن او برده بود و چشمش به فاقه نوشته افتاده بود. و این درست لحظه ای بود که جناب سرهنگ پشت بیسیم از یکی از پیکانها پیاده شده و داشت و بسه محل واقعه نزدیک می شد. هیكل کشتی گیرها را داشت و قدش به ۱۹۰ می رسید. از هر یک از ماشینها هم چند پاسبان و درجه دار و افسر پیاده شده، به طرف کوچه بین بست می آمدند. اگر اشتباه نکنم، در مجموع هفت تا بی ماشین آمده بود... که تا گهان پاسبان دادش در آمد که "جناب سرهنگ، نارنجک! و هنوز کلمه تازنجک تمام و کمال از دهانش بیرون نیامده بود که همه عین تیر در رفتند و هر یک درجایی پرتساه گرفتند.

جناب سرهنگ که ظاهرا سراسیمه تر از بقیه بود، به پیاده رو مقابل عقب نشست

وفریا دزد: "بندازش توی جوب ... بندازش توی جوب" وپاسان که خودش وضع چندان مناسبی نداشت، به دیدن عقب نشینی "دوستانش" دستبازچه ترهم شد. نارنجک را (لابد) از فانتوم "خرابکار" جدا کرد و به طرف جوی آب انداخت، منتها به طرف درخانه، ما، به فاصله تقریباً پنج شش متری. اما نارنجک توی جوی نیفتاد و غلتید توی جدول درختکاری بین پیاده‌رو و جوی و پس از چند لحظه بی حرکت ماند. من که سرکوجه ایستاده بودم، خودم را کشیدم عقب تا اگر انفجاری صورت گرفت جای امنتری داشته باشم. اما نارنجک همانجا افتاده بود و جنب نمی خورد. جناب سرهنگ، که حالا درست روی من، آن ورخیا بان، قرار داشت، عین قطره جیوه ای که بر یک سطح میقلی افتاده باشد، این نور و آن نور می چید و چپ و راست دستور می کرد. در این لحظه که دیدم نارنجک توی آب نیفتاده، بقیه یکی از پاسانها را که داشت از کنار آورد می شد گرفت و سرش داد زد: "بهر سرورش دار، بندازش توی آب". من دفعه اول بودم می شنیدم نارنجک اگر توی آب بیفتد اثرش خفنی می شود. آن همه توی فیلمهای جنگی دیده بودم که نارنجک توی دریا و رودخانه هم منفجر می شود، تا چه رسد به یک جوی نیم متری. این بود که پاک مانده بودم حیران که این با چه می گوید! و تازه چرا خودش نمی پرد برش دارد و ببندد زدنش توی آب؟ عقل سلیم حکم می کرد که اگر با یک چنین شگرد ساده ای می توان جلوی خطر انفجار را گرفت، بهتر بود خودش این کار را بکند تا کارسریعتر به انجام برسد. اما جناب سرهنگ گویا زرنکتر از این حرفها بود. او که جان عزیزش را از توی جوی آب نیاورده بود که حالا آن را فدای هیچ و بوج کند.

پاسان بیچاره در همان حال دویدن مسیرش را کج کرد و از آن طرف خیابان دوید به طرف نارنجک و همانطور که از روی جوی می پرید، بانوک چکمه اش سعی کرد نارنجک را به درون آب بیندازد و خودش به گوشه ای پناه ببرد. اما نارنجک بساز چند سانتی غلتید و لب جوی ماند. فریاد جناب سرهنگ دوباره بلند شد که "گفتسم بندازش توی آب، کره خر... و پاسان که تازه داشت خودش را از مهلکه در می برد، مجبور شد برگردد. این بار نارنجک با ضربه آهسته ای به آب افتاد و پاسان باز از روی جوی پرید و به طرف دیگر خیابان دوید.

حالا دیگر تشنج بدن خرابکار کمتر شده بود اما گویا هنوز تشنج داشت. من از فاصله دوه متری، خس خس سینه اش را می شنیدم. جوان خوش قیافه ای به نظر آمد. فکر کردم این قیافه را هرگز از یاد نخواهم برد، اما حالا که بعد از گذشت یک سال دارم خاطرات آن لحظات را مرور می کنم، می بینم که خیلی از جزئیات را فراموش کرده ام. سعی داشتم آخرین لحظه های حس و حال یک مبارز فدروزیم را پیش خود مجسم کنم؛ اینکه حالا چه فکر می کرد، چه احساسی داشت و موقعی که افتاده بود، چه حالی بهش دست داده بود... و فکر می کردم این پاسان شهربانی، که این همه سال توی محل دیده بودمش، و همیشه پاکتها و نان و هندوانه و زیربغلش بیشتر به چشم آمده

بود تا هفت تیرآویخته به کمرش، چرا و چگونه، درست در لحظه ای که این جوان داشته از این جادوی شده به او برخورد، و چه وضعی پیش آمده که به او مشکوک شده و تعقیبش کرده است؟ لابد داشته صبح به آن زودی می رفته تا ن صبحانه بچه ها پیش را بخورد و فوری راهی مدرسه شان کند که یکهو "جوان گاشتن پوشی" را دیده و گمی داند به کدام حرکتش بدگمان شده و (لابد) به او ایست داده، و طرف پا گذاشته است به فرار، یا... چه می دانم!

من فقط صدای یک تک تیر شنیده بودم. پس شلیک متقابلی در کار نبوده. آیا "خرابکار" فقط مسلحه همین یک نارنجک بوده، یا هفت تیری، چیزی هم داشته که پاسان، موقع پائین آمدن من از پله ها، موقع با زرسی بدنی اوضیط کرده و مثلا توی جیب نیم تنه خودش گذاشته است. من یاد نمی دارم که پاسان سلاحی از "خرابکار" گرفته باشد. همش فکر می کردم که اگر مسلح بوده چرا برنگشته به پاسانی که در تعقیب او است شلیک کند؟ و چطور شده که این پاسان شهربانی، با آن تمویزی که از هندوانه و زیربغلش در ذهن داشتم، با همان یک گلوله توانسته است حریف را بزند؟ یعنی نشانه گیری اینها اینقدر دقیق است؟ یا ورم نمی شد. اینهم بیادم نمی آید که اثری از خون بر لباس "خرابکار" دیده باشم. پاسان هم که تمام سرتاپای او را با زرسی بدنی کرده بود، دستهایش تمیز بود. هیچ رنگ سرخی که حاکی از خونریزی باشد در حافظه ام نیست. پس آیا... نه، من ندیده ام. پس نمی توانم حدس و گمان بهم بیا فم. وقتی که آن دورا دیدم، "خرابکار" نقش زمین بود و پاسان، مثل یک شکارچی فاتح، زانوبرسینه او داشت. پس گلوله را کی شلیک کرده بود؟... این را هم نمی دانم.

هرچه بود، آقایان نظامیان کم کم ترسان ریخت و به طرف محل واقعه نزدیک شدند. پاسان هنوز از جایش بلند نشده بود. همچنان زانوی راستش روی مچهای دستبند خورده "خرابکار" بود و معلوم بود که تمام ورزش را بی خیال انداخته است روی او. پاسانها نزدیک شدند و یکی از یگانها راهم یکی دیگر از آنها تروفوزیه این سوی خیابان آورد و پرید پائین. بعد یکی دو نفر دیگر هم پیش آمدند و دست و پای "خرابکار" را گرفتند و درست عین اینکه بالاشه گوسفند سروکار دارند، کتان کتان بردندش به طرف پیکان. یکی دیگرشان در عقب ما شین را با زکردن این سه نفر جنازه را انداختند کف ماشین، جلوی صندلی عقب. بعد چند تا از پاسانها چیدند توی ماشین، روی همان صندلی عقب، و پاسانها را، با آن یونینها، گذاشتند روی سروتن "خرابکار"، و ماشین به سرعت راه افتاد و دور شد. موقعی که او را کف ماشین می انداختند، دیگر هیچ تکان نمی خورد. تمام برده به نظر.

بقیه هم چند لحظه ای حماقت را پراکنده کردند و هر چه سریعتر سوارا بر ما شینها شدند و رفتند. مردم کمی دور و بر خودشان جرخیدند و همچنان که واقعه را زیر لیب یا بلند بلند برای دیگران تعریف می کردند بی کار روزندگیشان رهنمندی. من پیش از

۲- دوسند دیگر

شاهد عینی روایت قتل یک انقلابی بزرگ است: مصطفی شاعیان از چهره‌های درخشان جنبش چپ مستقل ایران.

با گذشت زمان، پنهان‌زرفای فاجعه جنایت با رخمینی دوران پیشین را زرانندودمی‌نمایاندا و از اینرو امروز یادآوری این نکته چندان بی‌سود نیست که نظام آریا مهری چون هر نظام خودکامه‌ای از جمله بر سرکوب و تحمیق و دروغ استوار بود. هر رویداد روایتی رسمی داشت که صلاح و مصلحت خسروان را می‌جست و نه بازگویی واقعیت را.

مصطفی شناخته‌نیود و مرگش دوستان فراوانش را در اندوهِ سنگین و خاموش فروربرد. اینان وقوع مرگ را چنین می‌گفتند: صبح زود، حدود ساعت پنج، از خیابان استخر، نزدیک چهارراه حسن‌آباد می‌گذشته‌است. پلیس گشت مظنون می‌شود. ایست می‌دهد. مصطفی می‌خواهد تلیک کند گلوله‌گیری کند. پلیس با او کلاو می‌شود. مصطفی سیانور می‌خورد و...

روزنامه‌ها دوروز پس از وقوع حادثه، روایتی "ساواک فرموده" انتشار دادند. آیندگان در صفحات میانی خبر را با عنوان "مصطفی شاعیان کشته شد" منتشر کرد اما کیهان سر به راه ترو نوشت: "یک تروریست کشته شد" و بعد ادامه داد: "با مداد پربروز ما مورین انتظامی در خیابان استخر تهران قصد داشتند یکی از تروریست‌ها به نام مصطفی شاعیان را دستگیر کنند. نامبرده به سمت ما موران مبارزت به تیراندازی نمود و ما مورین ناگزیر شدیم تیراندازی وی پاسخ‌گویند در نتیجه وی مورد اصابت گلوله واقع و به بیمارستان منتقل شد ولی تلاش پزشکان برای نجات او نتیجه‌بخشید و درگذشت" (کیهان، شنبه ۱۸ بهمن ۱۳۵۴، ص ۲۰). بنا بر این روایت مردم ایران می‌بایست آگاه شوند که در خیابان استخر تهران، ما موران می‌خواستند تروریستی را دستگیر کنند که تروریست به سمت ما موران تیراندازی کرده‌است. ما موران هم در مقابل او ناگزیر، تروریست را مجروح می‌کنند و مجروح را به بیمارستان می‌رسانند اما "تلاش پزشکان" بی نتیجه می‌ماند و مجروح در می‌گذرد!

شاید روایت گزارش خیلی محرم‌انه قسمت اطلاعات پلیس تهران (گزارش نوبه‌ای اطلاعاتی شماره ۱۵) مورخ ۵۴/۱۱/۱۷ به واقعیت نزدیک‌تر باشد. این گزارش در مورد دوره چهارده روزه از تاریخ ۵۴/۱۱/۱۲ تا ۵۴/۱۱/۲۶، تهیه شده‌است و در قسمت الف خود از "وضعیت دانشگاہها و مدارس عالی" خبر می‌دهد که "در مدت دوره، وضعیت دانشگاہ تهران و سایر دانشگاہها و مدارس عالی، به

آنکه به‌خانه برگردم کمی این یا آن یا کردم. با ورم نمی‌شد که کار به این سرعت تمام شده باشد. فکر نمی‌کنم کل قضیه بیشتر از یک ربع ساعت طول کشیده باشد. شاید هم کمتر. یادماست بالا که می‌رفتم حس می‌کردم سرم گیج می‌رود. کمی با تانسی پله‌ها را طی می‌کردم. این هم یادماست که صبحا نه نتوانستم بخورم. تا ساعت ده یا ده و نیم که یک قهوه ترک خوردم.

خیابان ما زندگی را از سر گرفته بود. میوه‌فروشها و نفتیها و ماشینها با جیغ و فریاد و بوق و دود فراوان به‌کار خود مشغول شده بودند. سروصدای عادی هرروزه گوش فلک را گرمی‌کرد. آن سال زمستان، کار زیادی نداشتم و بیشتر وقت‌ها در خانه به مطالعه می‌گذشت. اما آن روز هرکتابی که به دست می‌گرفتم، چهره رنگ‌پزیده "خرابکار" در مقابل چشمها می‌بم‌ظا می‌شد. ولحظه‌ای را به یاد می‌آوردم که پاساژها انداختندش توی بیگان. با دعوای چه‌کارا افتادم: افتاده بر تخت و بسا چشمهای باز، توگوشی نگاهش حتی پس از مرگ، دشمن را می‌شکافت.

چندماه پیش از آن بود که تمام دفا مجموعه‌ای از دفاعیات مبارزان ضد رژیم به دست افتاده بود و با خواندنش به کلی زیروروشده بودم. اما این واقعه چیز دیگری بود. فکر می‌کردم که حالا یکی از "آنها" را به چشم دیده‌ام. و ما موران مفلوک و نکبت "دشمن" را هم دیده بودم. چه تهور آور بود. از آن به بعد، هر وقت که آن پاساژ را در محل می‌دیدم، در هیئت یک جلاد در نظر مجسم می‌شد. لابد پاداش مصلی هم گرفته بود. با بهره‌وری‌اش را چرب تر داده بودند. شاید هم ارتقاء در جاش جلوتر می‌افتاد. لابد کلی هم چرتکه انداخته بود تا ببیند با اضافه حقوقش چه کارها می‌تواند بکند...

روز بعد، "کیهان" که در آمد، در صفحه ۲، طی دوسه سطر و بطور تلگرافی نوشته بودند: "در خیابان استخر حسن‌آباد، خرابکاری به نام مصطفی شاعیان در حین مقاومت مسلحانه در برابر ما موران انتظامی، به ضرب گلوله یکی از آنسان به قتل رسید".

پاریس - مهرماه ۱۳۶۵

علت خاتمه ترم تعطیلات آخرترم، عادی و هیچگونه اتفاقی رخ نداده است. قسمت بی این گزارش به "خرابکاری، دستگیری و درگیری با خرابکاران، بخش اعلامیه‌های مضره، اختتام دارد در این قسمت چنین می‌خوانیم:

"به علت موفقیت‌های اخیر کمیته مشترک ضد خرابکاری در امر مبارزه با خرابکاران و دستگیری و کشته شدن عده‌ای از آنان و همچنین اعدام چند نفر از خرابکاران چون امکان داشت افراد مذکور جهت انتقامجویی و تقویت روحیه همکاری‌شان، به مناسبت سالروز واقعه، سیاهکل به ترور و خرابکاری در سطح شهر مباردت نمایند لذا دستور داده شد به کلیه عوامل هشدار و آموزش لازم داده شود و ضمن تقویت عوامل گشتی در ساعات اول صبح بر مراقبت‌های خود بسیار فزاینند (کذا فی الاصل) و در نتیجه ساعت ۷۴ روز ۵۴/۱۱/۱۶ سرپاسیان... موتور سوار گشت کلانتری مرکز در خیابان استخر به شخصی که کیسه‌ای در دست داشته مظنون به وی ایست می‌دهد و هنگامی که به قصد بازرسی به وی نزدیک می‌شود فرد مظنون به طرف ما مورتیر اندازی و سرپاسیان... با مهارت خود را از مسیر گلوله دور نگهداشته و سرپاسیانی سیم درگیری را به کلانتری اعلام و بعد با او و گلاویز شده و در حین درگیری خرابکار از کپسول سیانور استفاده و به زمین می‌افتد لذا با کمک رئیس کلانتری مربوطه که خود را فوراً به محل رسانده بود او را به بیمارستان منتقل و در بیمارستان فوت می‌نماید. از خرابکار مذکور یک قبضه اسلحه رولور شهریانی، یک عدد نارنجک و مقداری فشنگ و اوراق و کتب مضره کشف می‌گردد. ضمناً خرابکار موصوف، مصطفی شاعیان رهبر جبهه به اصطلاح دموکراتیک ایران و از شوربسینها و فرد مشروطی گروه خرابکاران بوده است."

آشنایی با گفته‌ها و نوشته‌های شاعیان فرصتی دیگر می‌خواهد و چشم انداز انجام این مهم را به آینده می‌گذارد.

گزارش تهیه از اطلاعات شماره ۱۰
بخش خبری
 شماره ۱۱۱
 تاریخ ۱۳۵۷/۱۱/۱۶
 شماره ۱۱۱
 تاریخ ۱۳۵۷/۱۱/۱۶

ساعت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶

۱۱) ساعت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶

۱۲) ساعت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶

۱۳) ساعت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶

۱۴) ساعت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶
 در وقت ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶ در ۱۱/۱۱/۱۶

یک ترورست کشته شد
 یک ترورست کشته شد
 یک ترورست کشته شد
 یک ترورست کشته شد

جمعیت ایران

دیروز، امروز، فردا

الف - سرشماری آبان ۱۳۶۵

نا صریحا کدا من

چهارمین سرشماری عمومی نفوس و مسکن ایران که در شانزده مهرماه گذشته آغاز شد و قرار بود تا پایان مهرماه به طول انجامد بالاخره با چند روز تاخیر در ساعت چهار ربا مدا دیکشنه چهارم آبان "به حواله وقوه الهی و با موفقیت" پایان یافت (کیهان، ۴ آبان ۱۳۶۵). به مناسبت آغازین سرشماری رئیس ستاد سرشماری کشور اطلاعیه‌ای انتشار داد و ضمن "آرزوی موفقیت برای همه دست‌اندرکاران این طرح مهم مملکتی" مردم را به همکاری با "ماموران سرشماری که با دانا بودن اخلاق کریم انسانی - اسلامی در برخوردها، به درب منازل ... مراجعه می‌کنند" دعوت کرد و مهمترین نکته یادآور شد که "با عنایات خاص خداوندی و توجه بقیه الله الاعظم روحی فداه، اولین سرشماری عمومی نفوس و مسکن جمهوری اسلامی ایران همزمان با میلاد با سعادت حضرت امام محمد باقر (ع) آغاز گردیده است" (کیهان، ۱۶ مهرماه ۱۳۶۵). عنایت الهی و خاصه توجه مخصوص امام غایب "عج" همواره شامل احوال این سرشماری بوده است و آنچه نکته ستاد سرشماری در پیمای خود به مناسبت پایان سرشماری می‌نویسد "تمام افراد درگیر در اجرای سرشماری" نه تنها "خدمت شایانی به اسلام و جمهوری اسلامی نمودند" بلکه به "تحصیل رضای حق و رسول اکرم (ص) و حضرت بقیه الله روحی لمقدمه الفدا" نیز موفق شده‌اند. و به این علت است که ستاد سرشماری "امیدوار است که به حق خون شهیدان و به پاس آبروی اسلام و ملت مظلوم، علاوه بر ثواب عظیم الهی مورد عنایات با ریتعالی قرار گرفته و ثواب درد دنیا و آخرت نصیبان گردد". علت اساسی توجه امام غایب به سرشماری چه بوده است؟ این نیز رازی است که در سرشماری گشوده می‌گردد: "جمع آوری آمار و اطلاعات در کشور، ضمن به دست دادن اطلاعات وسیعی از ترکیب و ساخت جمعیت و مسکن کشور نکات بسیاری را برای ما روشنتر نموده و بر سایر همیشگی ما مبنی بر توجه خاص بقیه الله روحی فدای نسبت به هر حکومت عظیم ایشان افزود" (پیمای ستاد سرشماری به مناسبت پایان سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۶۵ - گزیده مطالب آمار، شماره ۱۱، سال دوم، مهر و آبان ۱۳۶۵، ص. ۴۶).

به موجب این سرشماری، در آغاز آبان ۱۳۶۵، جمعیت کشور ۴۸۱۸۱۴۶۳ نفر بوده است. استخراج نتایج این سرشماری در جریان است. نخستین اطلاعات انتشار یافته هنوز از آنچنان دقیقی برخوردار است که مبنای یک ارزیابی انتقادی قرار گیرد و آنچه آنچنان وسعتی دارد که به تحلیل جمعیتی - اقتصادی میدان دهد. با همه این احوال، مسئولان جمهوری اسلامی از هم اکنون هر فرصتی را غنیمت شمرده اند تا از نتایج شگفت‌انگیز این "نخستین سرشماری جمهوری اسلامی ایران" سخن بگویند. نخست وزیر جمهوری اسلامی در پیمای تلویزیونی این سرشماری را "دقیق‌ترین سرشماری در تاریخ کشور" توصیف کرد و از "افزایش چشمگیر" جمعیت ایران اظهار شادمانی کرد چرا که این امر "زلحاظ وزن و ای که نظام ما در منطقه و جهان دارد بسیار پر معناست زیرا که ما یکی از مهمترین سلاحها را که جمعیت مومن است در منطقه در دست داریم". هم‌اکنون افزایش "ما اعتقاد داریم که باید جلوی افزایش جمعیت را گرفت ... ما باید ضمن اینکه از جمعیت زیاد خود خوشحال باشیم سعی کنیم کمک خود مردم رشد متعالی داشته باشیم، رشدی که به ما امکان دهد بهترین استفاده را از امکانات خدا دادی داخلی بکنیم و یک کشور نیرومند و غنی و با رفاه معقول را به عنوان الگو برای کشورهای اسلامی معرفی کنیم." (کیهان، هفتم آبان ۱۳۶۵). البته معلوم نیست که دولت حزب الله اگر از افزایش جمعیت نگرانی ندارد چرا "در ضمن" "با کمک مردم" در پی دستیابی به "رشد متعالی" است که "رفاه معقول" را برای کشور انگوی اسلامی تامین کند!

نخست وزیر حزب الله سپس اضافه می‌کند که "یکی دیگر از نتایج آمار نشانگر این است که حدود بی‌زده میلیون نفر از جمعیت کشور در فضای انقلاب به دنیا آمده‌اند و با شمارهای الله اکبر و مرگ بر آمریکا بزرگ شده‌اند و امید برای بشریت و همه ملت‌های اسلامی هستند که به هیچ وجه در فضای شوم‌ها هشاهی و آمریکا زده نبوده‌اند. مجموع این عده از کل جمعیت شیخ نشینها و عربستان و کویت و اما رات بیشتر است و این وزنه‌ای است که مدد در پرتو ارزشهای انقلاب اسلامی رشد کرده و می‌تواند عامل تحولات اساسی باشد" (همانجا).

این روایات توسعه طلبانه ترجیح بندگفتار سیاسی حکومت‌های جهان سومی است. ما هم دیروز روایت آریا مهری آن را می‌شنیدیم و امروز روایت ولایت فقیهی آن را. آقای نخست وزیر فراموش کرده‌اند که در مدت ده ساله که جمعیت ایران افزایش یافته است جمعیت کشورهای همسایه هم "در پرتو ارزشهای" اسلامی خودشان افزایش پیدا کرده است. هر چند که این نکته همچنان مبهم و تاریک مانده است که رابطه افزایش جمعیت با "پرتو ارزشهای انقلاب اسلامی" چیست و از چه قرار است! بهره‌برداری سیاسی از نتایج سرشماری در همه گفته‌ها و نوشته‌های مسئولان امور به چشم می‌خورد. نخست وزیر حزب الله به دنبال سخنان پیشین از "اقتدار مردم که نظام را از آن خود دانستند و با شوق و رغبت در اجرای سرشماری شرکت کردند" سپاسگزاری می‌کند تا بگوید "درواقع" این سرشماری "می‌تواند یک فرماندوم برای مقبولیت

جمهوری اسلامی نیز حساب شود. به این ترتیب رژیم خمینی با بیش از ۲۸ میلیون رای موافق در این رفتار دوم پیروز شده است!

نکته مهم دیگر اینکه با وجود جنگ و کساد و بحران و بیکاری، همانطور که این سرشماری نشان می‌دهد میزان اشتغال جمعیت نسبت به گذشته بالا است. و سه عبارت دیگر بیکاری آنچنانکه گفته می‌شود در ایران امروز بیداد نمی‌کند.

اطلا این دردها، دردهای دیروز بوده است و استقرار ولایت فقیه برای درمان همه آنها کفایت می‌کرده است. نمونه دیگر این دردهای طاغوتی روند شهرگرایی سریع جمعیت بود که همه را به وحشت انداخته بود چرا که به عواقب اجتماعی-اقتصادی تراکم جمعیت در شهر تهران می‌اندیشیدند. وزیر برنا ماهی بود که اعلام کرد که جمعیت این شهر در "مناطق بیستگانه" پنج میلیون و هفتصد و هفتاد هزار نفر است که از میزان بیش بینی شده بسیار کمتر است. دیگران نوشتند که اینهم از برکات جمهوری اسلامی است که در دهه ۶۵-۱۳۵۵ نرخ رشد سالانه جمعیت شهر تهران ۲/۴۳ درصد بوده است. معاونت طرحها و بررسیمهای مرکز آمار ایران با "نگاهی به یافته‌های مقدماتی سرشماری عمومی نفوس و مسکن ۱۳۶۵" شادمانه اعلام کرد که "رشد جمعیت در این شهر به نفع رسیده که این امر بسیار درخور توجه است" و "درحالیکه اکثر شهرهای بزرگ دنیا زیر فشار جمعیت با مسائل گوناگون و فزاینده‌ای مواجه شده‌اند تهران برخلاف بسیاری پیش‌بینی‌های داخلی و خارجی قبلی، از رشد جمعیت معقولی برخوردار بوده است... جلوگیری از فشار جمعیت و کاهش نرخ آن... بک موفقیت در کنترل جمعیت تهران به حساب می‌آید" (گزیده، مطالب آماری، شماره ۱۲، سال ۲، آذر ۶۵، ص ۶۰). اما معنای این ارقام چیست؟ کاهش یا افزایش جمعیت یک منطقه (و در اینجا شهر تهران) تا سعی است از شدت ضعف مرگ و میر، زاد و ولد و مهاجرت در آن منطقه، هرچه مرگ و میر کمتر باشد و زاد و ولد بیشتر و تعداد مهاجران به شهر هم فراوانتر، افزایش جمعیت بیشتر است و برای آنکه جزاین باشد یا باید تفاضل مرگ و میر و زاد و ولد کاستی گیرد و یا برشماره مهاجران از شهر افزوده شود. اکنون در تهران چه پیش آمده است؟ مسئولان سرشماری می‌گویند که ضریب رشد جمعیت این شهر در دوره ده ساله ۶۵-۵۵، حدود ۲/۴۳ درصد بوده است درحالیکه ضریب رشد کل جمعیت ایران در همین دوره ۲/۵۷ درصد بوده است. یعنی که ضریب رشد جمعیت شهر تهران از ضریب رشد جمعیت ایران کمتر بوده است (درحالیکه در کشورهای توسعه یافته ایران، جمعیت شهرهای بزرگ با ضریب رشدی حدود پنج درصد افزایش می‌یابند). علت این معجزه یا باید کاهش فراوان حاصل تفاضل مرگ و میر و زاد و ولد باشد (در اثر افزایش مرگ و میر و یا کاهش زاد و ولد و یا در اثر این هر دو عامل) و یا شدت مهاجرت تهرانیان به دیگر نقاط و یا مخلوطی از همه این عوامل (همراه با کاهش زاد و ولد، هم مرگ و میر زیاد شده باشد و هم مهاجرت به خارج از تهران)!

اکنون اگر یادآور شویم که در آبان ماه ۱۳۵۹، جمعیت مناطق بیستگانه شهر تهران را مرکز آمار ایران آمارگیری کرده است و به موجب نتایج این آمارگیری،

در آن زمان جمعیت مناطق بیستگانه این شهر ۵/۳۶۱ میلیون نفر بوده است و باز هم به خاطر بیاوریم که در آن هنگام اعلام شده که ضریب رشد سالانه جمعیت با سختی که در دهه ۵۵-۴۵ معادل ۵/۲۴ درصد بوده است پس از انقلاب شدت یافته و به ۵/۳ درصد رسیده است (نگاه کشیده به ۴). باید بپذیریم که برای آنکه رقم ۲/۴۳ درصد بتواند برای سراسر دوره ده ساله صحت داشته باشد یا با بد رقم به دست آمده در سال ۱۳۵۹ را نادریست بدانیم (یعنی که نتایج آمارگیری ۱۳۵۹ را مخدوش بشمریم) و یا باید بپذیریم که طی سالهای ۶۵-۱۳۵۹ جمعیت شهر تغییر چندانی نکرده است چرا که از ۵/۳۶۱ میلیون نفر به ۵/۷۷۰ میلیون رسیده است: یعنی در این شش سال با ضریب رشد سالانه‌ای در حدود ۱/۲۳ درصد افزایش یافته است. و این البته پدیده‌ای شگرف است و درخور حکومت ولایت فقیه و امت حزب الله و کاسه لبسان آمار جمهوری اسلامی و وقوع آن نمی‌تواند مگر به یمن توجهات اعلی حضرت ولی عصر "عج" و روابط خاص ایشان با امام امت امکان پذیر شده باشد. آزمایای اینگونه "سرشماریهای مهدوی" یکی هم این است که این چنین خرق عاداتی را رومی‌کند. در هر حال بهتر است که مسئولان امور هر چه زودتر اعلام کنند که در تهران چه کرده‌اند که چنین معجزه‌ای روی داده است. چرا که با روشن شدن این امر گره زکا بسیاری از کشورهای جهان سوم که با شهرگرایی پرشدتی روبرو هستند گشوده خواهد شد (در دهه هفتاد، جمعیت شهرنشینان کشورها در حال توسعه سالانه ۴/۰۹ درصد افزایش یافته است. این رقم در مورد جمعیت شهرنشینان کل جهان ۲/۹۲ درصد و در مورد جمعیت کشورهای توسعه یافته ۱/۷۲ درصد بود. کارشناسان جمعیتی عقیده دارند که ۵۵ درصد این رشد جمعیت از فرزونی زاد و ولد بر مرگ و میر ناشی می‌شود و ما بقی را مهاجرت روستائیان به شهرها تامین می‌کند). نکته اینست که این "وضع استثنائی" فقط در تهران مشاهده شده است و سرعت افزایش جمعیت شهرنشین در دیگر مناطق کشور همچنان در حول و جوش ۶-۵ درصد بوده است!

همانطور که گفتیم در سرشماری اخیر جمعیت ایران ۴۸۱۸۱۴۶۲ نفر بوده است. در این سرشماری با توجه به تعریفی که با هر کار قرار گرفته است همه کسانی که قانوناً در محلی سکونت دارند حتی اگر هنگام بازدید ما مورسرماری غایب باشند، جزو جمعیت آن محل به حساب آمده‌اند. به کار گرفتن چنین تعریفی اندازه‌گیری برخی از پدیده‌های مهم جمعیتی ایران امروز را با مشکلاتی روبرو می‌کند. شمارش "آوارگان جنگی"، ساکنان مناطق "جنگزده" و یا مناطق درگیر در جنگ داخلی (خاصه کردستان) نمی‌تواند به آسانی و در بهترین شرایط صورت گرفته باشد. پس از انقلاب و با استقرار حکومت وحشت اسلامی گروههای بسیاری از مخالفان و مبارزان و انقلابیان به ترک وطن مجبور شده‌اند و شمار آنها در سرشماره ایرانیا نی که در اوایلین سالیان حکومت آریا مهربی به علل گوناگون در کشورهای اروپا و آمریکا سکنی گزیده بودند افزوده شد. از حجم این جمعیت بیرومزنشینان اطلاع درستی در دست نیست به احتمال قریب به یقین شمار آنها از چند صد هزار می‌گذرد: چند سال پیش، هفته‌نامه "تیم" تعداد ایرانیا ساکن کالیفرنیا را از دوست و پنجاه هزار نفر متجاوز دانست. در فرانسه

تعداد ایرانیان حدود چندین ده هزار نفر است. با همه این به سختی می‌توان پذیرفت که تعداد آوارگان ایرانی در ترکیه و پاکستان بیش از یک میلیون نفر باشد (علامه کانون بناهدگان سیاسی ایرانی در سرن غری، ۸۶/۱۲/۱۸). یعنی بیش از یک پنجاه جمعیت ایران در ترکیه و پاکستان آواره باشد! (دولت ترکیه تعداد ایرانیان ساکن در آن کشور را مدتها می‌داند).

غرض از توضیحات فوق اینکه نباید امید داشت که اطلاعات ما درباره جمعیت ایرانیان سروزمیزی به کمک نتایج این سرشماری بهبودی یابد. به عکس هیچ بعید نیست که خانواده‌هایی آن عده از اعضای خود را که در خارج از کشور زندگی می‌کنند به هر علتی (استفاده بیشتر از تسهیلات جیره بندی و یا کوشش در بنیان کردن غیبت اعضای ساکن در خارج) جزو اعضای خود در ایران به حساب آورده باشند!

اشغال افغانستان و جنگ داخلی در آن کشور از سویی و جنگ ایران و عراق از سوی دیگر موجب شده است که حدود ۲/۶ میلیون افغانی و عراقی به عنوان پناهنده مهاجر و معاهد در ایران زندگی کنند (کمیساریای عالی پناهندگان سازمان ملل در آغاز سال مسیحی ۱۹۸۶ شماره این پناهندگان را ۲/۲ میلیون نفر ارزیابی می‌کند که ۱/۹ میلیون ایشان را افغانیان تشکیل می‌دهند).

برای اینکه جمعیت ایران در فاصله دهساله ۶۵-۱۳۵۵ از ۳۲/۷ میلیون به ۴۵/۶ میلیون نفر رسیده باشد می‌بایست سالانه ۲/۰۶ درصد افزایش یافته باشد (در سال ۱۹۸۳ این ضریب ناخالصی افزایش جمعیت در مورد جمعیت جهان ۱/۷ درصد در مورد کشورهای در حال توسعه ۲ درصد و در مورد کشورهای توسعه یافته ۶ درصد بوده است). در ایران در دهه ۵۵-۴۵، این ضریب ۲/۲۱ درصد و در دهه پیشین آن ۲/۱۲٪ بوده است (این رقم اخیر به شدت از کم‌شماری جمعیت در سرشماری ۱۳۳۵ متأثر شده است و چنانچه به نحوی این نقیصه را سرطرف کنیم بعید نیست در این دهه نیز ضریب افزایش به کمتر از سه درصد کاهش یابد). بنا بر این آیا اکنون باید گفت که در دهه ۴۵-۵۵، با توجه به این نتایج سرشماری، رشد جمعیت ایران شتاب بیشتری گرفته است؟ می‌دانیم که این ضریب افزایش چیزی نیست جز حاصل تفاضل میزانهای ناخالصی مرگ و میر و زاد و ولد، بنا بر این برای آنکه چنین افزایشی ممکن شده باشد باید در فاصله این دهسال، مرگ و میر جمعیت ایران کاهش و زاد و ولد آن افزایش یافته باشد. اما در ایران هم همچون در بسیاری کشورهای دیگر جهان سوم، در سالهای پنجاه زاد و ولد روبه کاستی گذارده بود و نخستین نشانه‌های این تغییر رفتار جمعیتی در آمارگیریهای سالهای آغازین دهه پنجاه کاملاً مشهود بود. اکنون باید در انتظار اطلاعات بیشتر و دقیقتری بود برای آنکه بتوان روشن کرد که آیا این روند تغییر یافته است یا خیر؟

سخت درباره نتایج سرشماری را با بده زمان دیگری گذاشت چرا که آنچه اکنون از نتایج آن انتشار یافته بیش از آن مقدمائی و کلی است که به یک تجزیه و تحلیل جدی میدان دهد. هر چند که از هم اکنون می‌توان نگران بود که با توجه به شرایط

استثنایی دوران سرشماری (جنگ، جیره بندی، خفقان و سرکوب)، نحوه سازماندهی سرشماری (خامه حجم سنگین پرسشنامه و تعدد و تنوع اطلاعات درخواستی) و تعاریف پذیرفته شده (مثلاً در مورد جمعیت شاغل) ابعاد پدیده‌های جمعیتی ایران امروز به دقت روشن نگردد؛ چرا که مثلاً چنین پرسشنامه‌ای، نه می‌توان مشخصات اشتغال و بیکاری را به درستی تعیین کرد و نه از حجم مهاجرت از کشور و یا از مهاجرت‌های داخلی اطلاع دقیقی یافت.

در هر حال سرشماری نفوس و مسکن کار هر روز نیست. هر سرشماری با داده‌های خود نقطه ارجاع تازه‌ای را بر روی محور زمانی شناسایی یک جمعیت به دست می‌دهد و ناگزیر مورد استناد و استفاده پژوهندگان قرار می‌گیرد. برای آنان است که با به کارگیری روشهای تحلیل و ارزیابی انتقادی، در دام ارقام و اعداد گرفتار نگردند. برای یاری رساندن به این منظور است که در صفحات زیر درباره گذشته و آینده جمعیت ایران اطلاعاتی را به دست می‌دهیم. اعظم این اطلاعات بر اساس نتایج سومین سرشماری عمومی کشور (آبان ۱۳۵۵) تدوین و محاسبه شده است و می‌تواند تنها در مطالعه تغییرات و تحولات جمعیتی ایران بلکه در ارزیابی نتایج سرشماری اخیر هم مبنای مقایسه‌ای گردد.

ب- گذشته‌نگری از جمعیت ایران

تاریخ جمعیتی ایران تاکنون شناخته مانده است. از گذشته‌های دور که بگذریم چگونگی تحول این جمعیت در یکی دو قرن اخیر نیز بخوبی شناخته شده نیست. نخستین سرشماری عمومی نفوس و مسکن در ایران در آبان ماه ۱۳۳۵ انجام گرفت و پیش از این سرشماری، در فاصله تیرماه ۱۳۱۸ تا شهریور ۱۳۲۰ از جمعیت سی و پنج شهرستان سرشماریایی به عمل آمد اما نتایج این سرشماریها مگر به صورت ناقص انتشار نیافت. در آن زمان کل جمعیت این سی و پنج شهر ۲۲۱۵۹۱۶ نفر بود. تا آنجا که می‌دانیم نخستین اطلاعات جامع درباره جمعیت ایران، اطلاعاتی است که به وسیله نمایندگان و شعب بانک ملی ایران در سالهای ۱۳۱۷-۱۳۱۶ گردآوری شده است که جمعیت ایران را در آن زمان ۱۴/۸۷۲ میلیون نفر می‌داند (نگاه کنید به ۱). از این بیشتر هر چه در گذشته بیشتر رویم اطلاعات کمتر و پراکنده‌تری به دست می‌آوریم. منابع اطلاعاتی معمول ما، در این دوره مشاهدات و تخمینهای جهانگردان و سیاحان خارجی و یا برخی ارزیابیهای دولتمردان زمانه است و واضح است که بهره‌گیری از چنین اطلاعاتی می‌باید با حزم و احتیاط علمی همراه باشد. پیش از این، تخمین جمعیت گذشته ایران تنها می‌تواند بر اساس نتایج سرشماریهای اخیر انجام پذیرد و این نیز همان روشی است که محققان در کار خود پیش گرفته‌اند. اینان کوشیده‌اند که بر اساس اطلاعات گوناگون، ضریب ناخالصی رشد طبیعی جمعیت ایران را در طی دوره گذشته‌نگری تخمین کنند و سپس با استفاده از این ضریبهای رشد و بر مبنای جمعیت ایران در سال ۱۳۳۵ یا ۱۳۴۵ جمعیت سالهای گذشته را معلوم دارند

(نگاه‌کننده به ۷). به این ترتیب معمول کارایشان در بیشتر موارد به دست دادن رقم کل جمعیت ایران در سالهای گذشته است. همه این گذشته نگرینها کم و بیش به نحوی بیان کننده این فرض هستند که جمعیت ایران در سالهای پایانی قرن نوزدهم، جمعیتی بوده است در حدود ۹-۸ میلیون و با ضریب رشدی بسیار ضعیف. در قرن حاضر، بهبود شرایط زندگی موجب افزایش این ضریب رشد گردیده است و با لافزه پس از جنگ جهانی دوم، با کاهش سریع مرگ و میر رشد جمعیت فزونی گرفته است. برخی از این ارقام (و مثلاً ارقام مرکز آمار ایران) نگاه‌کننده به ۳) که جمعیت کشور را در سال ۱۲۶۰-۱۲۸۱ حدود ۷/۷ میلیون و در سال ۱۳۰۰-۱۳۲۱ حدود ۹/۷ میلیون و در سال ۱۳۲۰-۱۳۴۱ حدود ۱۲/۸ میلیون نفر می‌داند) به روشنی از واقعیت به دور افتاده اند و در نتیجه جمعیت گذشته ایران را کمتر از واقع نشان داده‌اند.

فردریک شورتر (نگاه‌کننده به ۹) که جمعیت ایران را در دوره ۳۵-۱۳۱۰ محاسبه کرده است در گذشته نگرینی خود دقت بیشتری روا داشته است. وی این دوره را به دو بخش تقسیم کرده است. در بخش اول این دوره که سالهای ۲۰-۱۳۱۰ را در بر می‌گیرد، میزان زاد و ولد تغییری نداشته است و نه میزان مرگ و میر و نخستین این میزانها ۵۰/۹ در هزار و آن دیگری ۴۱/۲ در هزار بوده است. در سالهای پس از ۱۳۲۰ مرگ و میر رو به تنزل می‌گذارد و از ۳۷/۷ در هزار در ۱۳۲۰ به ۲۶/۴ در هزار در سالهای ۳۴-۱۳۳۰ میرسد. محاسبات شورتر از مزیتهایی برخوردار است و تا زمانی که محاسبات دیگری با استفاده از اطلاعات وسیعتری صورت نگرفته است حاصل کارایشان از قابلیت استناد بیشتری برخوردار خواهد ماند.

جدول (۱) توزیع جنسی و سنی جمعیت ایران را در سالهای ۵۵-۱۳۱۰ به دست می‌دهد. در این جدول ارقام مربوط به دوره ۳۰-۱۳۱۰ از گذشته نگرینی شورتر و ارقام دیگر از نتایج سرشماریهای عمومی کشور در سالهای ۱۳۳۵، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۵ گرفته شده است. بر اساس ارقام این جدول می‌توان گفت که جمعیت ایران از سالهای پس از جنگ جهانی دوم رو به افزایش سریعی گذاشته است. جمعیت ایران که در سالهای ۲۰ حدوداً نوزده میلیون نفر بوده است تا سال ۱۳۵۵ بیش از دو برابر شده است و فقط در

جمعیت	۱۳۱۰	۱۳۱۵	۱۳۲۰	۱۳۲۵	۱۳۳۰	۱۳۳۵	۱۳۴۵	۱۳۵۵
توزیع جنسی								
رؤ	۶۶۵۰	۶۷۶۹	۷۱۰۲	۷۵۸۰	۸۱۹۲	۹۲۱۰	۱۲۴۲۲	۱۶۲۵۲
مرد	۶۸۵۹	۷۱۹۸	۷۵۵۲	۸۰۵۵	۸۶۹۷	۹۶۲۵	۱۲۳۵۶	۱۶۳۵۶
کل	۱۳۳۰۹	۱۳۹۶۷	۱۴۶۵۸	۱۵۶۳۵	۱۶۸۹۱	۱۸۸۳۵	۲۵۷۸۹	۳۲۷۰۹
توزیع سنی (۱۵)								
۱۴-۰	۲۹/۶۲	۲۹/۶۲	۲۹/۶۲	۲۰/۰۲	۲۰/۷۸	۲۲/۲۲	۲۵/۰۱	۲۵/۲۲
۱۵-۶۴	۵۷/۹۳	۵۷/۹۳	۵۷/۹۳	۵۷/۲۹	۵۶/۷۰	۵۵/۱۲	۵۲/۰۵	۵۱/۸۰
۶۵-بیشتر	۲/۴۲	۲/۴۲	۲/۴۲	۲/۴۷	۲/۵۲	۲/۶۶	۲/۹۲	۲/۸۶

جدول (۱) - ایران (۵۵ - ۱۳۱۰): توزیع جنسی و توزیع سنی جمعیت (ارقام جمعیت به هزار نفر)

فصله ده ساله ۵۵-۱۳۴۵ حدوداً هشت میلیون نفر بر آن افزوده شده است. جمعیت ایران جمعیتی جوان است و در طی این دوره این جوانی شدت بیشتری یافته است.

ج- پیش‌بینی جمعیت ایران

شاید بتوان گفت که نخستین پیش‌بینیهای جمعیت ایران در چهار چوب پیش‌بینیهای سازمان ملل متحد از جمعیت جهان صورت گرفته است. در ایران از اوایل دهه چهل بود که برخی از موسسات و سازمانها با استفاده از نتایج سرشماریهای اول و دوم جمعیت کشور به تهیه پیش‌بینیهای از جمعیت ایران اقدام کردند.

برای پیش‌بینی جمعیت می‌باید توزیع سنی و جنسی جمعیت و همچنین میزانهای سنی با روری و مرگ و میر آن را در آغاز دوره پیش‌بینی در اختیار داشت و سپس در مورد تحول مرگ و میر و با روری در آینده فرضیه‌هایی را تدوین کرد و توزیع سنی و جنسی جمعیت را بر اساس این فرضیات محاسبه کرد. آنجا که همه این اطلاعات در دست نباشد، جمعیت‌شناسان به تخمین و برآورد آنها می‌پردازند و پیش‌بینی‌هایی که تا ۱۳۵۵ از جمعیت ایران صورت گرفت همگی با استفاده از این روشهای تخمین و برآورد انجام گرفت (نگاه‌کننده به ۶) چرا که تا سالهای اواسط دهه پنجاه، بطور مستقیم و در سطح کل کشور، اطلاعاتی درباره چگونگی مرگ و میر و با روری جمعیت ایران گردآوری نشده بود و تنها در آن زمان بود که این نقیصه تا حدی مرتفع شد و همین امر امکان پیش‌بینیهای جمعیت ایران را با استفاده از این اطلاعات امکان پذیر گرداند.

اطلاعات مربوط به با روری و مرگ و میر از نتایج بررسی "اندازه‌گیری رشد جمعیت ایران ۵۵-۱۳۵۲" (نگاه‌کننده به ۹ و ۲) به دست آمد. این بررسی حاصل یک طرح مشترک سازمان ملل متحد و مرکز آمار ایران بود و اجرای آن از سال ۱۳۵۰ آغاز گردید تا گردآوری اطلاعات جامع درباره مرگ و میر، با روری و مهاجرت در جمعیت ایران را ممکن گرداند.

جدول ۲ برخی از شاخصهای جمعیت ایران را بر اساس نتایج این بررسی به

شاخص جمعیتی	شهر	روستا	کل کشور
میزان ناخالص زاد و ولد	۲۲/۵	۲۸/۸	۴۱/۸
میزان با روری عمومی	۱۳۹/۰	۲۳۴/۶	۱۸۹/۲
میزان کل با روری	۲/۲۲	۶/۲۶	۷/۲۸
میزان ناخالص مرگ و میر	۸/۳	۱۳/۹	۱۱/۵
میزان مرکز مرسوبادان	۲۶/۰	۱۲۰/۰	۱۱۲/۰
ضریب ناخالص رشد	۲/۲۲	۲/۴۹	۲/۰۲
امید به زندگی زنان	—	—	۳۶/۱۱
مردان	—	—	۳۷/۱۲
کل جمعیت	—	—	۵۶/۶۲

جدول ۲ - ایران (۵۵ - ۱۳۵۲): برخی از شاخصهای جمعیتی

دست می‌دهد. به این ناخصها ارقام مربوط به عمر متوسط (امید به زندگی در بدو تولد) جمعیت ایران (که حاصل محاسبات این نگارنده است) افزوده شده است.
در آنجا از این پس می‌آید نتایج پیش‌بینی جمعیت ایران تا سال ۱۳۸۰ (۲۰۰۱ میلادی) بر اساس چهار فرض مختلف عرضه می‌شود.

همانطور که پیش از این نیز اشاره شد در سالهای نخستین دهه ۱۹۷۰، بررسیهای آماری گوناگون نشان داد که سطح باروری در بسیاری از کشورهای جهان سوم روبه تنزل گذاشته است. در ایران نیز نتایج بررسی اندازه‌گیری رشد جمعیت (نگاه کنید به ۱۹۰۲) نشانه‌های این تنزل را آشکار کرد. جمعیت‌شناسان چنین فسرش می‌کنند که این کاهش در سالهای آینده نیز همچنان ادامه خواهد داشت. کاهش مرگ و میر نیز پدیده‌ای است که از پایان جنگ جهانی دوم در جهان سوم آغاز گردیده است و همه فزاینده و شواهد موجود چنین حکم می‌کنند که در وضع عادی در سالهای آینده نیز همچنان به کاهش خود ادامه خواهد داد. بنابراین پیش‌نگری جمعیت ایران می‌باید نتایج فرضی کاهش مرگ و میر و کاهش باروری را به دست دهد.

در مورد مرگ و میر، در فرضهای الف و ب و ج چنین تصور شده است که در دوره پیش‌بینی مرگ و میر روبه کاهش خواهد بود بطوریکه در دوره پیش‌بینی عمر متوسط زنان ۱۲/۵ سال و عمر متوسط مردان ۱۲/۲۰۹ سال افزایش می‌یابد و به ترتیب از ۵۶/۱۱ سال و ۵۷/۱۲۸ سال در ۱۳۵۵ به ۶۸/۶۱ سال و ۶۹/۳۳۷ سال در سال ۱۳۸۰ می‌رسد. الگوی تحول مرگ و میر در دوره پیش‌بینی به کمک الگوهای منطقه "جنوب" از جدولهای نمونه مرگ و میر "برینستون" تصویر شده است (نگاه کنید به ۸). مرگ و میر در فرض ب ثابت در نظر گرفته شده است. مشخصات فرضهای چهارگانه از نظر تحول باروری به شرح زیر است:

فرض الف: این فرض تصویری را به دست می‌دهد که در دوره پیش‌بینی با وجود کاهش مرگ و میر، باروری هیچ تغییری نکند و همچنان در سطح باروری سالهای ۵۲-۵۵ بماند. این فرض را می‌توان فرض حداکثر افزایش جمعیت دانست، بر اساس این فرض جمعیت ایران در سال ۱۳۸۰ از مرز ۸۰ میلیون نفر می‌گذرد.

فرض ب: در این فرض کاهش مرگ و میر با کاهش باروری به میزان یک در صد در سال همراه است. به این ترتیب تا پایان دوره پیش‌بینی، باروری در مجموع حدود ۲۲ درصد تنزل می‌یابد و در پایان دوره تقریباً به سطح باروری زنان شهرنشین ایران در دوره ۵۵-۱۳۵۲ می‌رسد (میزان ناخالص تولید مثل ۲/۳۵۷). این فرض را می‌توان نمایانگر نتایج افزایش خدمت متوسط جمعیت دانست. در این فرض جمعیت ایران در سال ۱۳۸۰ به ۷۲ میلیون نفر می‌رسد.

فرض ج: در این فرض کاهش باروری با سرعت بیشتری صورت می‌گیرد (دو درصد در سال) و در نتیجه در دوره ۷۵-۱۳۷۰، میزان ناخالص تولید مثل از ۲ پائینتر می‌آید یعنی دیگر از این پس جمعیت تولید مثل خود را تا مین نمی‌کند. در پایان دوره پیش‌بینی میزان کل باروری به ۴/۶۹۴ نفر و میزان ناخالص تولید مثل به

۱/۸ نفر می‌رسد. این فرض نتایج حداقل افزایش جمعیت را تصویر کرده است و نشان می‌دهد که در پایان دوره پیش‌بینی، جمعیت ایران به ۶۵ میلیون نفر می‌رسد.

فرض د: این فرض می‌خواهد تصویری را به دست دهد که در صورت لایتغیر بودن مرگ و میر و باروری در دوره پیش‌بینی و ثبات آنها در سطح خود در سالهای ۵۵-۱۳۵۲ پدید می‌آید. به عبارت دیگر این فرض به این سوال پاسخ می‌دهد که اگر مرگ و میر و باروری جمعیت ایران طی سالهای ۸۰-۵۵ هیچ تغییری نکند جمعیت ایران چه اندازه افزایش خواهد یافت (جمعیت ۱۳۸۰، بیش از ۷۴ میلیون نفر) جدول ۴ نتایج این پیش‌بینی را به دست می‌دهد:

فرضهای چهارگانه	۱۳۶۰	۱۳۷۰	۱۳۸۰	۱۳۹۰	۱۴۰۰
زن	۱۹۲۲۴	۲۲۸۲۶	۲۷۲۵۲	۳۲۵۵۷	۳۸۱۲۰
فرض الف: مرد	۲۰۲۳۵	۲۴۲۹۰	۲۹۰۲۸	۳۳۷۱۲	۳۹۱۵۲
کل	۳۹۴۶۱	۴۷۱۱۶	۵۶۲۸۰	۶۶۴۶۹	۷۷۲۷۲
زن	۱۹۰۴۴	۲۲۲۵۶	۲۵۹۸۰	۳۰۲۰۲	۳۴۹۹۹
فرض ب: مرد	۲۰۲۵۴	۲۳۶۸۰	۲۷۶۶۲	۳۲۰۸۲	۳۷۳۱۳
کل	۳۹۲۹۸	۴۵۹۳۶	۵۳۶۴۲	۶۲۲۸۴	۷۲۳۱۲
زن	۱۸۸۹۵	۲۱۷۱۱	۲۴۸۰۴	۲۸۱۰۵	۳۱۶۲۱
فرض ج: مرد	۲۰۰۷۲	۲۳۰۱۲	۲۶۲۹۶	۲۹۹۲۵	۳۳۶۹۱
کل	۳۸۹۶۸	۴۴۸۰۲	۵۱۴۰۰	۵۸۰۳۰	۶۵۳۱۲
زن	۱۹۱۰۵	۲۲۲۳۸	۲۶۲۷۱	۳۰۹۲۲	۳۶۱۲۰
فرض د: مرد	۲۰۲۱۷	۲۳۸۲۴	۲۷۸۶۶	۳۲۷۵۵	۳۸۳۷۰
کل	۳۹۳۲۲	۴۶۰۶۲	۵۴۱۳۷	۶۳۶۷۷	۷۴۴۹۰

جدول ۴- ایران (۱۳۶۰-۱۳۸۰): پیش‌بینی تحول جمعیت بر اساس فرضهای چهارگانه (ارقام جمعیت به هزار نفر)

ارقام این جدول چه می‌گویند؟

۱- مقایسه ارقام جدول فوق نشان می‌دهد که چنانچه تا سال ۱۳۸۰ باروری جمعیت سالانه دو در صد کاهش یابد (فرض "ج") با زهم جمعیت ایران در پایان دوره پیش‌بینی از مرز ۶۵ میلیون نفر می‌گذرد. به عبارت دیگر با توجه به ساخت سنی جوان جمعیت ایران، در حال در سالهای آینده جمعیت ایران روبه افزایش خواهد بود. در آغاز دهه ۱۹۷۰، محققان "شورای جمعیت" (نیویورک) نتایج تغییرات فرضی مرگ و میر و باروری در مورد جمعیت برخی کشورها و از جمله ایران را محاسبه کردند و نشان دادند که اگر بلافاصله یعنی در سالهای ۷۰-۱۹۶۵ میزان ناخالص تولید مثل جمعیت ایران به سطح یک تنزل کند و همواره نیز در این سطح بماند، جمعیت ایران به علت ساخت سنی جوان خود، همچنان افزایش می‌یابد و از ۲۷/۹ میلیون نفر در

سال ۱۹۷۰ به ۳۹ میلیون نفر در سال ۲۰۰۰ می‌رسد و تنها در آغاز قرن بیست و دوم خواهد بود که جمعیت در حد ۴۹/۱ میلیون از افزایش بازمی‌ایستد (نگاه کنید به ۱۰). بنا بر این نخستین نتیجه‌ای که از این پیش‌بینی جمعیتی می‌توان گرفت این نکته است که در هر حال افزایش جمعیت ایران در سالهای آینده امری محتوم است و سیاست آینده‌نگر، سیاستی است که با توجه به این واقعیت تدوین و تنظیم شود. از این پس به کمک ارقام مربوط به فرض "ج" که حداقل افزایش جمعیت را ترسیم می‌کند به تجسم برخی مسائلی که جمعیت ایران مطرح می‌کند می‌پردازیم.

۲- دومین نکته این که در آغاز هزاره سوم میلادی، جمعیت ایران هنوز جمعیتی جوان است: کمتر از یک نوزده ساله‌ها ۳۶/۷ درصد و بیش از ۶۵ ساله‌ها ۴/۷ درصد جمعیت جمعیت ایران با چنین ساخت سنی که شباهت فراوان به ساخت سنی جمعیت برزیل در سال ۱۹۸۵ دارد (کمتر از یک نوزده ساله‌ها ۳۷/۷ و بیش از ۶۵ ساله‌ها ۴/۰ درصد) از جمعیت‌های جوان مناطق کم‌توسعه جهان خواهد بود (کمتر از یک نوزده ساله‌ها ۳۲/۷ و بیش از ۶۵ ساله‌ها ۵/۱ درصد). بنا بر این مسائلی که جمعیت ایران در سالهای آینده مطرح می‌کند همچنان مسائل جمعیت‌های جوان خواهد بود.

۳- محاسبه "بار تکفل" یا "ضریب وابستگی" می‌تواند معنای اقتصادی و اجتماعی یک ترکیب سنی جمعیتی را آشکارا سازد. این شاخص از تقسیم حاصل جمع جمعیت کمتر از یک نوزده ساله و بیش از ۶۵ ساله بر جمعیت ۱۵-۶۴ ساله به دست می‌آید و به نحو گویایی رابطه میان تولیدکنندگان با لاقوه (جمعیت در سن کار و فعالیت) و مصرف‌کنندگان با لاقوه را در یک جمعیت روشن می‌کند و حجم جمعیت تحت تکفل را معلوم می‌دارد. در آبان ۱۳۵۵، ضریب وابستگی جمعیت ایران، ۹۲/۳۱ نفر بوده است. یعنی اگر تمام کسانی که در آن زمان در گروه سنی ۱۵-۶۴ ساله بودند، کار می‌کردند هر کدام می‌بایست کفالت حدود یک نفر دیگر را هم بر عهده گیرند و به عبارت دیگر ۱۹۳ نفر می‌بایست با دسترنج ۱۰۰ نفر زندگی کنند. این رقم تا سال ۱۳۸۰ به سطح ۱۷۰/۶ کاهش می‌یابد یعنی در آن سال ضریب وابستگی جمعیت ایران به حدود ضریب وابستگی جمعیت برزیل در سال ۱۹۸۵ می‌رسد (۶۸/۷). مطابق پیش‌بینیهای سازمان ملل، ضریب وابستگی مناطق کم‌توسعه جهان در پایان قرن حاضر ۶۰/۹ خواهد بود.

۴- ضریب وابستگی در واقع ظرفیت بالقوه کار و فعالیت یک جمعیت را معیاری محاسبه‌شده می‌دهد و می‌داند نیم‌کدامین ظرفیت در همه حال و در همه جا فعلیت نمی‌یابد و به علل گوناگون تنها گروهی از "جمعیت در سن کار" است که در عمل بار تأمین زندگی مردم یک جامعه را به دوش می‌کشد و از همین رو ضریب وابستگی بالفعل می‌تواند به مراتب بیشتر از ضریب وابستگی بالقوه باشد. در آبان ۱۳۵۵، تنها ۵۰/۱۵ درصد از جمعیت ۱۵-۶۴ ساله ایران از نظر اقتصادی

فعال بوده‌اند (همین رقم در مورد جمعیت شاغل ۴۵/۴۳ درصد بوده است). در همان زمان کل فعالان، ۲۹/۰۶ درصد و کل شاغلان ۲۶/۱۰ درصد جمعیت ایران را تشکیل می‌دهد. اکنون اگر به محاسبه ضریب وابستگی بر اساس جمعیت‌های فعال و شاغل ایران بپردازیم می‌بینیم که مطابق نتایج سرشماری ۱۳۵۵، در آن زمان ضریب وابستگی جمعیت فعال ۲۴۴ درصد و ضریب وابستگی جمعیت شاغل ۲۸۲ درصد بوده است یعنی هر فرد شاغل می‌بایست با حامل کار و فعالیت خود زندگی و ما بحتاً ۳/۸۲ نفر را تأمین کند. (نخستین نتایج سرشماری ۱۳۶۵ نشان می‌دهد که در آبان ماه گذشته ضریب وابستگی جمعیت شاغل ۳/۵۵ بوده است یعنی که امروزه هر شاغلی می‌باید برای تأمین زندگی حدود پنج نفر کار کند).

با دید توجه داشت که در این استدلال بسیاری از عوامل دیگر (مرکب و میر، بیکاری، عمر متوسط کار و...) نادیده گرفته شده است و واضح است که دخالت دادن هر یک از این عوامل نتیجه‌ای جز بالا بردن "بار تکفل" جمعیت نخواهد داشت و چه بسا این رقم را از سرحد پنج نیز بگذرانند! تا زمانی که چنین بار سنگینی بر دوش شاغلان نماند جامعه ایران از رسیدن به آستانه یک جامعه مبتنی بر ارزشهای ابتدایی انسانی به دور خواهد بود و اگر بخواهیم از این "بار تکفل" بکاهیم چاره‌ای جز افزودن بر تعداد شاغلان نداریم. در آبان ۱۳۵۵، در میان جمعیت ده ساله و بیشتر، ۷۰/۸ درصد مردان و ۱۲/۹ درصد زنان فعال بوده‌اند. به فرض اینکه همه مردان بیش از ده ساله در سال ۱۳۵۵ فعال می‌بودند باز هم "بار تکفل" جمعیت در سطح ۱/۵۴ باقی می‌ماند. یعنی مشارکت همه مردان در فعالیت اقتصادی تنها می‌توانست ضریب وابستگی را از ۲/۴۴ به ۱/۵۴ تنزل دهد! بنا بر این تنها طریق واقع بینانه برای افزایش نیروی کار جمعیت ایران، مشارکت همه جامعه و هر چه بیشتر زنان در فعالیت اقتصادی است و تنها بدین طریق است که کاهش "بار تکفل" امکان پذیر می‌گردد و دسترسی به جامعه‌ای مبتنی بر ارزشهای انسانی میسر می‌شود. با توجه به این واقعیات است که از جمله می‌توان دید که سیاستهای فزون‌گرای جمهوری اسلامی چه تضاد آشتی‌ناپذیری با مصالح مردم ایران دارد و چنان سیاستهایی را هیچ دلیلی مگر مردسالاری جاگمان نمی‌تواند توجیه کند.

۵- جمعیت‌شناسان گروه‌های سنی جمعیت را بر حسب نقش و کار بست اقتصادی فرهنگی و جمعیتی آنها به چند گروه تقسیم می‌کنند: جمعیت پیش از مدرسه (کمتر از پنج ساله‌ها)، جمعیت در سن تحصیل (۵-۱۴ ساله‌ها)، جمعیت در سن کار (۱۵-۶۴ ساله‌ها)، جمعیت بزرگسال (بیش از ۶۵ ساله‌ها) و زنان در سن بارآوری (۱۵-۴۴ ساله‌ها). جدول ۴ تحول گروه‌های کاربستی جمعیت ایران را تا سال ۱۳۸۰ در فرض "ج" از فرضهای چهارگانه این پیش‌بینی به دست می‌دهد. تا سال ۱۳۸۰، جمعیت پیش از مدرسه، پنجاه درصد افزایش خواهد یافت و حجم این گروه از جمعیت نسبت به سال ۱۳۵۵ یک برابر و نیم خواهد شد. در همین دوره حجم

گروههای کاررسی	۱۳۵۵	۱۳۶۰	۱۳۶۵	۱۳۷۰	۱۳۷۵	۱۳۸۰
جمعیت ممتاز مدرسه:	۵۷۱۵	۶۲۰۹	۶۹۲۹	۷۵۴۴	۸۰۴۰	۸۵۴۴
"گمنام و بی‌نام"	۱۰۰/۰	۱۱۰/۲	۱۲۱/۴	۱۳۲/۰	۱۴۰/۷	۱۵۰/۲
جمعیت در سن تحصیل:	۹۵۷۰	۱۰۶۵۷	۱۱۶۲۳	۱۲۹۱۵	۱۳۲۰۴	۱۴۲۵۳
"۱۴-۱۵ ساله"	۱۰۰/۰	۱۱۱/۴	۱۲۱/۶	۱۳۵/۰	۱۴۸/۲	۱۶۰/۴
جمعیت در سن کار:	۱۷۲۶۶	۲۰۸۹۹	۲۴۸۲۷	۲۸۸۱۸	۳۲۲۵۵	۳۶۲۸۷
"۱۵-۱۶ ساله"	۱۰۰/۰	۱۱۱/۷	۱۲۲/۲	۱۳۵/۰	۱۴۰/۴	۱۴۹/۲
جمعیت بزرگ:	۹۵۸	۱۱۰۴	۱۳۹۸	۱۹۲۳	۲۵۲۱	۳۰۱۸
"۶۵ ساله و بیشتر"	۱۰۰/۰	۱۱۵/۱	۱۲۵/۱	۱۳۰/۷	۱۴۴/۲	۱۵۲/۴
زمان در سن با آبی:	۶۷۴۴	۷۹۸۷	۹۵۵۷	۱۱۲۰۲	۱۲۹۸۱	۱۴۷۷۷
"۱۵-۱۶ ساله"	۱۰۰/۰	۱۱۸/۵	۱۲۱/۷	۱۲۶/۱	۱۳۲/۵	۱۳۹/۲

جدول ۲- ایران (۸۰-۱۳۵۵): پیش‌بینی تحول گروههای کاررسی جمعیت براساس فرض "ج" (ارقام جمعیت به هزار نفر)

جمعیت در سن تحصیل نیز حدود ۶۰ درصد افزایش می‌یابد. در سال ۱۳۵۵، از کسب جمعیت در سن تحصیل ایران ۶۱ درصد به مدرسه می‌رفتند اگر بخواهیم همین نسبت را در سالهای ۱۳۷۵ و ۱۳۸۰ نیز حفظ کنیم باید تعداد دانش‌آموزان را در این گروه سنی از $5/8$ میلیون نفر در آبان ۱۳۵۵ به $8/66$ میلیون نفر در آبان ۱۳۷۵ و به $9/26$ میلیون نفر در آبان ۱۳۸۰ برسانیم یعنی تنها برای آنکه کودکان ایرانی در سال ۱۳۷۵ بتوانند به همان نسبتی به مدرسه بروند که کودکان ۱۳۵۵ به مدرسه می‌رفتند می‌باید تسهیلات آموزشی برای سه میلیون دانش‌آموز جدید فراهم آورد. حال اگر بخواهیم که در آن سال لااقل هشتاد درصد کودکان پنج تا چهارده ساله دانش‌آموزی کنند می‌باید تا آن زمان ونسبت به سال ۱۳۵۵ امکانات و تجهیزات آموزشی خود را در سطح تعلیمات ابتدایی دو برابر کنیم و برای جمعیتی در حدود $11/4$ میلیون نفر کلاس و کتاب و معلم و قلم و کاغذ آماده نماییم.

در سال ۱۳۵۵، $45/4$ درصد گروه سنی ۱۵-۶۴ ساله شاغل بوده‌اند (حدود ۸ میلیون نفر). حفظ همین نسبت در سال ۱۳۷۵ مستلزم آن است که در آن زمان اقتصاد ایران مویحاً با اشتغال جمعیتی در حدود پانزده میلیون نفر را فراهم آورد تا با زهم حدود ۲۶ درصد از کل جمعیت شاغل باشد و یک نفر برای $3/87$ نفر کار کند. همه‌کس به خوبی به تقاضای وضع اشتغال و نیروی کار را ایران در آبان ۱۳۵۵ واقف است و هیچ‌کس حفظ آنچنان وضعی را هدف نایستاده‌اند و بنا بر این با توجه به آنچه دربارهٔ ضریب وابستگی جمعیت ایران گفتیم واضح است که اگر در جستجوی بهبودی و بهزیستی مردمان هستیم و به گسترش بیکاری و بیکارگی و انگلکاری و واسطه‌بازی رضای‌دهیم با بددرا ندیده، ایجاد کارمولد برای بخش بیشتری از نیروی کار را بخواهیم و مثلاً کاری کنیم که یک نفر لااقل با ارتکاف حدود یک نفر دیگر را به عهده داشته باشد. اگر چنین بخواهیم می‌باید حجم نیروی کار ایران را در سال ۱۳۷۵ به $26/6$ میلیون نفر

برسانیم یعنی تا آن زمان برای جمعیتی در حدود $2/5$ برابر جمعیت شاغل کنونی (آبان ۱۳۶۵) اشتغال ایجاد کنیم!

با مشخصاتی که هم‌اکنون از امکانات توسعه اقتصاد ایران می‌شناسیم گسترش کداه‌های فعالیت اقتصادی است که می‌توانند چنین نیرویی را به کار گیرند؟ آقای حسن عظیمی در گزارشی دربارهٔ "رشد جمعیت و نیازهای ناشی از آن" می‌نویسد: "می‌دانیم که براساس سرشماری کشاورزی ۱۳۳۹، در آن زمان کل زمینهای کشاورزی کشور $11/4$ میلیون هکتار بوده است... براساس برآوردهای همین سرشماری فقط $4/1$ میلیون هکتار زمین اضافی را می‌توانسته‌ایم بدون صرف هزینه‌های هنگفت به زمینهای کشاورزی موجود اضافه نماییم... سرشماری کشاورزی سال ۱۳۵۱ نشان می‌دهد که زمینهای کشاورزی کشور در این سال $15/4$ میلیون هکتار بوده است و به دیگر سخن حتی در سال ۱۳۵۱ زمینهایی را که می‌توانسته‌ایم بدون مشکلات بسیار زیاد زیرکشت ببریم به کشاورزی اختصاص داده‌ایم و از این زمان به بعد گسترش و توسعه زمینهای کشاورزی جز با سرمایه‌گذاریهای عظیم منابع انسانی و نیز فیزیکی امکان پذیر نخواهد بود..." (نگاه کنید به ۵، ص. ۴۴). بنا بر این تصور اینکه بخش کشاورزی در یافت کنونی خود می‌تواند موجودات مکان کارمولد برای ما از جمعیت شاغل باشد چندان درست نیست: اگر بخواهیم در سال ۱۳۷۵ هم مانند سال ۱۳۵۵، حدود 24 درصد جمعیت شاغل در بخش کشاورزی و دامداری و جنگلداری اشتغال داشته باشند می‌باید کاری کنیم که نیروی کار در این بخش به سرحد ۹ میلیون نفر برسد یعنی تا آن زمان اشتغال در بخش کشاورزی سه برابر گردد! معلوم نیست که تا چه حد از واقع بینی به دور نمی‌افتیم اگر چنین توقعی را از امکانات کشاورزی ایران داشته باشیم! در هر حال جمهوری اسلامی در این مسیر گامی برنداشته است و چیزی بر امکانات کشاورزی ایران نیفزوده است تا این بخش بتواند جذب کننده نیروی کار اضافی باشد با تنزل میزان باروری، جمعیت روبه‌پیری می‌گذارد و نسبت سالخوردگان در کل جمعیت افزایش می‌یابد: در سال ۱۳۸۰، بیش از ۶۵ ساله‌ها حدود پنج درصد از جمعیت ایران را تشکیل خواهند داد و تا آن زمان شماره ایشان بیش از سه برابر شده و از مرز سه میلیون خواهد گذشت.

دردوره پیش‌بینی تعداد زنان در سن با آبی که از امکانات افزایش جمعیت خبر می‌آورد، بیش از دو برابر خواهد شد.

۶- استدلال براساس تحول گروههای کاررسی جمعیت را می‌توان به طریقی گوناگون دیگری تکمیل کرد و از نیازهای آینده کشور به مسکن و خوراک و کارآموز و بهداشت و... چشم‌انداز کاملاً ملتری به دست داد. در اینجا کوشش می‌شود تا در تکمیل آنچه آمد تا خصایبی از تحول حجم نیازهای بهداشتی و آموزشی عرضه شود.

در سرشماری آبان ۱۳۵۵، تعداد پزشکان ایران ۱۱۴۵۱ نفر بوده است (حدود یک نفر برای هر ۲۹۴۴ نفر). اگر بخواهیم در سال ۱۳۷۵ نسبت پزشک به جمعیت در

همین سطح بماند یا بدکاری کنیم که تا آن زمان تعداد پزشکان ایران را به ۱۹/۷ هزار نفر برسانیم اما اگر بخواهیم این نسبت را کاهش دهیم یعنی مردمان را از پوشش بهداشتی بیشتری برخوردار سازیم و مثلاً در پی آن باشیم که این نسبت را به سطح یک پزشک برای هر دو هزار نفر برسانیم می‌باید که در سال ۱۳۷۵ در حدود ۲۹ هزار و در سال ۱۳۸۰ در حدود ۳۳ هزار پزشک داشته باشیم. در حال حاضر به دنبال مهاجرهای پس از انقلاب، تعداد پزشکان ایران به حدود ۸-۹ هزار نفر کاهش یافته است.

در آبان ۱۳۵۵، تعداد دانشجویان دانشگاهها و موسسات آموزش عالی ایران حدود ۱۵۱ هزار نفر بوده است یعنی از هر هزار نفر ایرانی تنها پنج نفر به تحصیل در سطح آموزش عالی مشغول بودند. این رقم در قیاس با ارقام مشابه در کشورهای دیگر آسیایی بسیار ناچیز است (اگر برای این رقم حدود صد هزار نفر نیز بابت دانشجویان ایرانی در خارج را بیفزاییم باز هم نسبت دانشجویان به کل جمعیت به حدود ۷ در هزار می‌رسد). آموزش این جمعیت را ۶۹۵۴ نفر از اعضای هیئت علمی دانشگاهها و موسسات علمی برعهده داشته‌اند. حال اگر بخواهیم در سال ۱۳۷۵ نیز نسبت دانشجویان به کل جمعیت همچنان پنج در هزار باشد می‌باید تا آن زمان تعداد دانشجویان خود را به ۲۹۰ هزار برسانیم. برای آموزش این عده حدود ۲۸ دانشگاه جدید (هر کدام با ظرفیت تعلیم پنج هزار دانشجو) بسازیم. اما چنانچه بخواهیم به کمتربن نظام آموزش عالی نیز بپردازیم و در لیستکی بیش از پیش جوانان به تحصیلات دانشگاهی و ضرورت تربیت اهل فن و تخصص را از نظر دور نداریم باید هدف دیگری جز حفظ وضع موجود در سال ۱۳۵۵ داشته باشیم. هم‌اکنون در بسیاری از کشورهای آسیایی نسبت دانشجویان به کل جمعیت از سطح دو درصد نیز می‌گذرد و ما اگر بخواهیم خود را به سطح متوسط کشورهای آسیایی برسانیم می‌باید چنان کنیم که شمار دانشجویان ما در سال ۱۳۷۵ به حدود ۱/۲ میلیون نفر برسد یعنی نسبت به سال ۱۳۵۵، هفت برابر گردد. اگر نسبت استاد به دانشجو را در سطح ۱۳۵۵ ثابت نگاه داریم (یک استاد برای حدود ۲۲ دانشجو)، برای تعلیم ۱/۲ میلیون دانشجویان سال ۱۳۷۵ به حدود ۵۵ هزار نفر استاد و دانشیار و استاد یار و مربی تمام وقت احتیاج داریم!

۷- اساس بحث در این نوشته پیش‌بینی توزیع سنی و جنسی جمعیت ایران تا سال ۱۳۸۰ است. این پیش‌بینی جمعیت را بر حسب نحوه سکونت (شهرنشین و روستا نشین) پیش‌بینی نمی‌کند. اما می‌دانیم که گسترش شهرنشینی از خصایص مشخصه کشورهای دنیای سوم و از جمله ایران در دوران کنونی است و مطالعات موجود نشان می‌دهد که در آینده قابل پیش‌بینی نیز این روند سریع شهرگرایی همچنان ادامه خواهد یافت.

بخش امور اقتصادی و اجتماعی بین‌المللی سازمان ملل در پیش‌بینیهای خود از جمعیت جهان، تحول توزیع جغرافیایی جمعیت کشورها را نیز پیش‌بینی می‌کند و نسبت جمعیت شهرنشین را به دست می‌دهد. بر اساس آخرین پیش‌بینی این سازمان (نگاه

کنشیده ۱۳) که بر اساس اطلاعات موجود در سال ۱۹۸۴ انجام شده است نسبت شهرنشینی در ایران از ۴۵/۷ درصد در سال ۱۹۷۵ به حدود ۵۲ درصد در سال ۱۹۸۵ و به ۶۱/۱ در صد در پایان این قرن می‌رسد. هیچ بعید نیست که در واقعیت شدت شهرگرایی از این هم بیشتر گردد بطوریکه در آغاز سومین هزاره میلادی بیش از دو سوم جمعیت ایران شهرنشین شده باشند. سازمان ملل همچنین پیش‌بینی می‌کند که روند شهرگرایی در کشورهای جهان سوم همچنان با تمرکز هر چه بیشتر جمعیت در شهرهای بزرگ همراه باشد. بنا بر پیش‌بینیهای این سازمان (۱۹۸۲) جمعیت شهرنشین در سال ۲۰۰۰ به ۱۲/۷ میلیون نفر می‌رسد و این شهرها نزدیک به نیمی از جمعیت جهان می‌گردند. بنا بر این در بحث آینده جمعیتی ایران، باید توسعه شهرنشینی را به عنوان واقعیت محتوم دیگری پذیرفت و به پاسخیابی مسائل گوناگون ناشی از آن پرداخت.

۸- این پیش‌بینی بر اساس سرشماری ۱۳۵۵ صورت گرفته است. یعنی بر اساس آخرین اطلاعاتی که از ساخت و مشخصات جمعیت ایران در دست داریم اما می‌دانیم که از آن پس و در اثر انقلاب بزرگ ایران، سراسر نظام گذشته دستخوش دگرگونی همه‌جانبه‌ای گردید. جمهوری اسلامی ایران دگرگونیهای دیگری را باعث شد که سرکوب و قحطی و بیکاری و مهاجرت و جنگ از آن جمله‌اند. اثر جمعیتی هر یک از این رویدادها کدام است؟ علاوه بر این و به‌یمن این جمهوری پوشش درمانی و بهداشتی کشور لطمه شدیدی دیده و همه قرائین چنین حکم می‌کنند که بر اثر کمبود دوا و درمان و رواج بیماریهای همه‌گیر و واگیر مرگ و میر جمعیت روبه افزایش گذاشته باشد. از سوی دیگر حکومت ملایان سن قانونی ازدواج را تا حد سن بلوغ شرعی کاهش داده و زناشویی و ازدواج و تولید مثل را تشویق کرده که این عوامل از جمله می‌توانند افزایش باروری اثر گذاشته باشد. در مقابل بحران اقتصادی و اجتماعی، جنگ ایران و عراق و عواقب آن نیز از عواملی است که می‌تواند تقلیل زناشویی، کاهش باروری و افزایش مرگ و میر را موجب شده باشد.

اگر بخواهیم در ارزیابی تغییرات رفتار جمعیتی مردم ایران و کاهش یا افزایش مرگ و میر و زاد و ولد از این پیش‌تر رویم و این تغییرات را به زبان اعداد و ارقام بیان کنیم نیازمند اطلاعات جدید و تازه‌ای هستیم. هم‌اکنون چنین اطلاعاتی در دست نیست و تا انتشار نتایج کامل سرشماری ۱۳۶۵، بالاچاره هیچ محاسبه آینده‌نگار جمعیتی نمی‌تواند سال پایه‌ای مگر سال ۵۵ داشته باشد.

بخش امور اقتصادی و اجتماعی بین‌المللی سازمان ملل در آخرین پیش‌بینی جمعیتی خود (۱۹۸۴)، جمعیت ایران را تا سال ۲۰۲۵ تخمین زده است (نگاه کنشیده ۱۳). در این پیش‌بینی به خلاف پیش‌بینیهای سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۸۲ چنین فرض شده است که در سالهای آینده از کاهش مرگ و میر و باروری ایران کاسته می‌شود: میزان ناخالص تولید مثل از ۲/۹۵ در ۱۹۸۰ به ۱/۹۵ در سال ۲۰۰۰ می‌رسد. مطابق پیش‌بینی ۱۹۸۲، تا آخر قرن ۱۱/۵ سال به عمر متوسط زنان و ۱۱/۱ سال به عمر متوسط

مردان افزوده می‌شد (نگاه کنید به ۱۲). این ارقام در بیش بینی ۱۹۸۴ به ترتیب ۹/۵ و ۹/۴ سال است. این چنین تغییری حکایت از افزایش مرگ و میر می‌کند. براساس نتایج این تخمین جمعیت ایران که در سال ۱۹۷۵ حدود ۳۳/۳۴۴ میلیون نفر بوده است در سال ۱۹۸۵ به ۴۴/۶۳۲ میلیون نفر و در سال ۲۰۰۰ به ۶۵/۱۶۱ میلیون نفر و در سال ۲۰۲۵ به بیش از ۹۷ میلیون نفر می‌رسد. سازمان ملل در تخمین خود سه فرض مختلف را پایه محاسبه قرار می‌دهد. ارقام پیشین حاصل فرض تحول متوسط است. در فرض حداکثر، جمعیت ایران در سال ۲۰۰۰ حدود ۶۷/۳ میلیون نفر و در فرض حداقل ۶۳/۶ میلیون نفر خواهد بود. براساس محاسبات فرض حد متوسط، در سال ۲۰۰۰ ایران هفدهمین و در سال ۲۰۲۵ با نهمین کشور پرجمعیت جهان خواهد بود.

پیش بینی کوششی است برای روشنی انداختن بر مسیر آینده و خیر آوردن از فردا و فرداهای محتمل. و این خود کوششی ضرور و پسندیده است اما هیچگاه نباید فراموش کرد که زلزلای اطلاعات موجود است که به آینده نظری اندازیم و خواه و نخواه، تصویری را که به این نحو از آینده ترسیم می‌کنیم به نوعی در اسارت گذشته و در قید شناخت ما از وضع کنونی است. این داوری کلی در باره پیش بینیهای جمعیت ایران نیز صدق می‌کند. اکنون با انجام چهارمین سرشماری عمومی کشور و به کمک اطلاعات جدید می‌توانیم از تحولات جمعیتی اخیر تصور دقیقتری به دست آوریم. اما پدیده‌های جمعیتی نیز به میل و دلخواه ما حبان قدرت نوسان نمی‌یابند و در تحول خود از قوانینی تبعیت می‌کنند. پیش بینیها نتایج تحول محتمل این قوانین را محاسبه می‌کنند و از اینرو مقایسه نتایج آنها با نتایج سرشماریهایی از نوع سرشماری اخیر ایران می‌تواند روشنگر و آموزنده باشد.

دی ۱۳۶۵

منابع

- ۱- باکدامن (ساحر): آمارنامه اقتصاد ایران در آغاز جنگ جهانی دوم. ج اول. تهران، دانشگاه اقتصاد دانشگاه تهران، ۱۳۵۵ - ۳۶۷ ص.
- ۲- سازمان برنامه و بودجه، مرکز آمار ایران: اندازه گیری رشد جمعیت ایران، تهران، مرکز آمار ایران، ۱۳۵۵ - ۷۴ ص.
- ۳- سازمان برنامه و بودجه، مرکز آمار ایران: پیش بینی گذشته نگری جمعیت شهری و روستایی ایران تا سال ۱۳۷۰، تهران، مرکز آمار ایران، ۱۳۵۲ - ۷۵ ص.
- ۴- سازمان برنامه و بودجه، مرکز آمار ایران: نتایج آمارگیری تهران ۵۹، تهران، مرکز آمار ایران، فروردین ۱۳۶۰ - ۲۵۴ ص.
- ۵- عظیمی (حسین): رشد جمعیت و نیازهای ناشی از آن، تهران، سازمان برنامه و

بودجه، دفتر برنامه ریزی اجتماعی و نیروی انسانی، مهر ۱۳۶۰ - ۶۰ ص.
 ب- نگاه کنید به:

Amani(M.) et Behnam(Dj.), Population de l'Iran, Paris, Unesco, 1974.
 پ- نگاه کنید به:

Bharier(Julian), "A note on the population of Iran 1900-1960",
 Population Studies, 22, 1968, pp.273-279.

د- نگاه کنید به:

Population Council: The future of population growth, Alternative paths to equilibrium. New York, 1974.

ه- نگاه کنید به:

Plan and Budget Organization, Statistical Centre of Iran, Population growth survey of Iran, final report, 1973-1976, Tehran, 1978, 114 p.

و- نگاه کنید به:

Coale(A.) and Demeny(P.): Regional model life table and stable populations. Princeton, Princeton University Press. 1966, 44+878 p.

ز- نگاه کنید به:

Shorter((Frederic C.) and Pasta(David), Computational methods for population projections: with particular reference to development planning, New York, Population Council, 1974, 156 p.

ح- نگاه کنید به:

United Nations, World population prospects. Estimates and Projections as assessed in 1982, United Nations, New York, 1985.

ط- نگاه کنید به:

United Nations, World population prospects, Estimates and Projections as assessed in 1984, United Nations, New York, 1986.

کلیدر

رمانی ماندنی در ادبیات معاصر ایران

نسیم خاکسار

اگر با نقد و نظرهای فراوانی که به تفاوت ساختاری بین رمان و داستان - کوتاه یا بلند پرداخته اند و آنان را در بنیاد یکدیگر جدا می‌دانند همراه باشیم می‌توان برای این تفاوت چشمگیر بین آنها انگشت گذاشت که داستان به لحظه‌های زندگی نویسنده - چه آنکه که در جامعه و جهان می‌زیید و جا می‌توان ردپاهاش را دید و چه گاه در خود - بسیار نزدیک است. اما رمان نه. در داستان کوتاه نویسنده جهان عینی را درونی می‌کند و با زمینی‌نمایی‌اش تاریخ مردم است، اما تاریخی درونی شده که داغ و مهر لحظه‌های زندگی نویسنده را بر پیشانی خود دارد. در رمان اما وضع به گونه دیگری است. این جهان بیرونی است که با تمامت خود در برابر چشم نویسنده به رقص درمی‌آید. نویسنده خود جزئی از آن جهان به رقص درآمده است که به این سو و آن سو کشیده می‌شود.

در داستان کوتاه نویسنده یک تعقیبگر حرفه‌ای است. شخصیت داستان را چون همزادی گم‌کرده از این کوچه به آن کوچه و از این خانه به آن خانه، از این دیدار به آن دیدار، دنبال می‌کند تا در انتهای او را در کوچه‌ای بن بست گیر بیندازد، کوچه‌ای که او خود حتی در ضمیرش تصویری تاریک از آن داشته یعنی از وجود آن به نوعی آگاه بوده، و اما کجا و چگونه و چه وقت آن را نمی‌داند است. با هراشاره نویسنده شخصیت به تله افتاده داستان یک گام پس می‌رود. اما نویسنده دست بردار نیست. دلیل پشت دلیل و مدرک پشت مدرک عرضه می‌کند تا شخصیت داستان را به زانو درآورده اعتراف یا هم‌سخنی با خود او را بکند. در رمان اما برای شخصیتها کوچه، بن بست و خود ندارد. مکان شهری است بی در و دروازه. شخصیتها شلنگ انداز به هر سو که می‌خواهند می‌روند. چنگکهای نویسنده برای گرفتنشان در لحظه‌هایی که خود با آنها درگیر است چنگکهای مناسی نیستند. جهان عینی در رمان درونی نمی‌شود. خود زیوسته خود می‌ترکد و متولد می‌شود. رنگها و حالات و حرکات آدمها و اشیاء که گاه می‌خواهند از سوی نویسنده نمایانی بیشتری بیابند و رنگ دلخواه او را پیدا

کنند در هجوم بیشمار رنگ و حالت و حرکت محو می‌شوند و رنگ و حالت و حرکتی که خود می‌خواهند می‌گیرند. مخلوقات نویسنده در رمان سرتقاند و زیر بار نیرو و رام‌نشده‌ی می‌خواهند خودشان باشند. آنچنانکه هستند و با بدیا شند. این آنها هستند که تاریخ درونی شده قومی را در یک دوره ظاهری می‌سازند. تفاوت‌های طبقاتی، فرهنگی، بومی - شهر و روستا - از متن پنهان و آشکار بر خورد‌های اجتماعی رویشان تا شیر می‌گذارد. آنها در بستر رودخانه‌ای جاری و خیزابی این و آن رخسار را جوهر وجودی خود می‌کنند. گاه در یک چهره قالب سفت می‌کنند و می‌مانند، لجاجت و یکدنده، هر چند که چنین لجاجتی به مرگ و انهدام آنها بینجامد و گاه با ورزش نسیم سبکپاشی بر آنها چون ساقه علفی به این سو آن سو می‌خمنند. اگر در داستان کوتاه این نویسنده است که می‌گوید من که هستم و چگونه می‌بینم. در رمان این آدمهای داستانند که می‌گویند که هستند و چه می‌خواهند و چگونه می‌بینند.

با چنین باوری اکنون به این پرسش که آیا کلیدر محمود دولت‌آبادی رمان است یا نه پاسخ می‌دهیم. آری رمان است. چرا؟ نه به دلیل حجم صفحات کتاب. نه به دلیل گستردگی زندگی آدمها. و نه به دلیل تعدد شخصیت‌های داستان - تنها به این دلیل که شخصیت‌های رمان کلیدر، خود در بستر زندگی‌ای که رمان در آن جریان دارد خلق می‌شوند، نام می‌گیرند، پوسته می‌ترکانند و نشان خودشان را بر هر جا که می‌گذرند حک می‌کنند و سیرا تمام می‌یابد و مرگشان بر یک دوره از تاریخ جامعه ما چون شاهان عینی گواهی می‌دهند. آنها در متن زندگی اجتماعی و درگیر نیازهای معیشتی، بندی آداب و رسوم و سیره‌شان، و با در تقابل با آنها، با هم دیدار می‌کنند. می‌خندند. می‌گریزند. با یکدیگر قهر و آشتی می‌کنند. به یکدیگر اس می‌یابند. عاشق می‌شوند و به هم کینه می‌ورزند. و در این میان جهانی برپا می‌کنند که ما کشا کشا پاره‌های پنهان وجودمان را با یکدیگر برای شکل‌پذیری در آن می‌بینیم.

بررسی رمان کلیدر از جنبه‌های مختلف بویژه زبان آن و نیز تعیین جای مشخص آن در ادبیات ایران کاری است که با بدیا حوصله و وقت بیشتری نجام گیرد. کار من در این نقد و نظر پرداختن به چگونگی استقلال برخی شخصیت‌های اصلی رمان و درحاشیه آنها گریزی به ساخت کلی رمان است.

"کلیدر" داستان روستایان و زمین است. داستان ایلات کرد خراسان و دهقانان سوزار که زندگی‌شان به چهار رتا بزومیش و شتر و قطعه زمینهای دیمکاری بسته است. بدبختی دامگیر روستاهای ماکه هنوز هم زندگی دهقانان زحمتکش ما را تهدید می‌کند به تاملی چنین رمانی است.

اربابها و زمینداران بزرگ و کوچک - آلاچاقی و حاجی سلطان‌نخرد و ارباب نحف سنگردی - با کمک مباحثان تازه به دوران رسیده‌ای چون "با بقلی بندار" و دست در دست امنیه‌هایی چون استوار علی اشکین و سرهنگ یکتاش و دیگران - و با

باری اوباشان و راهزنانی از نوع جهن خان و بوزدنی و علی جعماق و شمل یاخوت، عرمه، روستاهای سیزوار را میدان تاخت و تا ز خود کرده اند تا دسترنج دهقانان را بجایند و استعمارشان کنند. اگر آب و ملکی در نزددهاقی - ناد علی چارکونلی - سراغ دارند، هزار مکر می ریزند تا زمین و گلهاشان را از دستش بریابند. از یک گوشواره گروبی هم نمی گذرند. شترهای کریلایی خدا داد در ا در وقت تنگدستی اوباش هزار حیل از دستش می قاپند تا قدیر و عباسجان را به خاک سیاه بنشانند. دخترزبانی اگر در میان ایل چشمان را بگیرد - شیرو - به خدمتکاری خانه شان می برند تا سر بزنگاه، به سراغش بروند. "بلخی" ها و "علی خاکی" ها را به دلیل زبان گستاخان آنقدر در تنگنا می گذارند تا فکر چاکن شدن از زادگاه پدری به سرشان بیفتد و آوارگی پیشه کنند و یا مثل ماه درویش و عباسجان به گدایی لقمه نانی، کاه لیبسی شان را کنند. کلیدر هم داستان تن دادنهای روستائیان است به این ذلتها، و هم داستان خشم و ستیز آنها. گاه نایاب و ریششان به این مرگ تدریجی و حرکتی با خشمی کور چون آتش زدن خرمن از سوی قدیر، و گاه جستجو برای ستیزی آگاهانه، چون تلاش گودرز بلخی و علی خاکی و قربان بلوچ و موسی، اینان که گوشتی خدا و سرنوشت و خاک علیه شان برخاسته اما کاملاً تسلیم نشده اند و زندگی را هر چند کوچک و محقر نگهداری می کنند. عشق می ورزند و عشق را می زایند. عشق مارال و گل محمد. ماه درویش و شیرو. مدیا روموقی ...

داستان کلیدر داستان شهر هم هست. شهرها مانده به تما می شهر با رخ داده هایش. شهرها آشوبهایش. بافتون فرستاده هایش و با مبارزات سیاسی پنهان و آشکارش. و با چهره هایی به یادماندنی چون اکبر آهنگر، که در نخستین یورش اوباشان حکومت در سال ۱۳۲۷ جان می یازد.

ستاره پنهان دوز، زحمتکش انقلابی که پیشینه در مبارزات دموکراتها در آذربایجان داشته است، یک سوی دیگر ارتباط شهر با روستاست. او که یک فعال سیاسی است، در میان روستاها بذرا اتحاد دهقانان و اعتراض آنها را علیه اربابها می افشاند تا جرقه های زندگی را به شعله ای گرم و پیا پیا بدل کند. او ماه درویش دیگری در روستاهاست. همه جا حضور دارد. نه برای گرفتن، بلکه برای بخشیدن.

گل محمد که شخصیت اصلی رمان است خود در بستر چنین حوادثی خلق می شود. او و خانواده ای ایلین تاش - عمو و عموزاده ها و خالوزاده هایش - از یک سوسیسر خنکالی اند و از سویی دیگر بزمرگی به جان گلهاشان افتاده است. زندگی آرام ده نشینی کم و بیش خلق و خوی آرامی را به آنها تحمیل کرده است. پیران خانواده - کلمیشی و بلقیس - دوستدار آرامشند. اما خوی ستیزه گرایی ایلینی سر تسلیم در برابر بلاهای پیش آمده را ندارد. و روح سرکشی و عصیان خانواده را تیغ زنگ زده کلمیشی پیر کارگرنیست. آرامش خانواده را اگر از سویی شور عشق مدیا را برای ربودن موقی تهدید می کند، و از سویی دیگر شیروست که رویاهای شبانه اش آکنده از

فرار با ماه درویش است. از بلقیس گرفته تا زیور، بیقراری آنها سر قرار ندارد. این چنین است که گل محمد به تنگ آمده از فقر و نداری، آهسته آهسته به خسوی ایلین تاش بازمی گردند تا آنچه را از دستش رفته اند و خودحتی خود را که در این تنگنا از دست رفتنی می بود نجات دهد. او در آغاز تنها یک شورش است اما به تدریج چهره، عیار و رمی می یابد که پرچم دفاع از دهقانان محروم را بلند کرده است و با این چهره است که خود و پارانسانش جان می یازند.

گل محمد شخصیت اصلی رمان دهقانزاده از سربازی بازگشته ای است که یاغی می شود و عیاری پیشه می کند. او تنها یک یاغی در برابر دولت نیست. جهن خان نیست. اگر جهن خان بود سربه تمکین دولت می گذاشت و سرتاجی می دیگر داشت. او با خود تاریخ یک دوره عیاری در ایران را در ادبیات ما ثبت می کند. او در آغاز رمان حتی نامی ندارد. پیر خالو وقتی از پسرهای کلمیشی برای مارال حریف می زند به گل محمد که می رسد می گوید: "اما گل محمد آرام بود. خاموش نشسته و سرش را با این انداخته بود. تا نیمه های شب که غفیدند، گل محمد یک کلام هم گپ نزد. لب نجنباند. به نظر مگر برای خود مرده بود... به سن بیست و شش، بیست و هفت بیشتر نبود. اما به نظر خیلی سرد و گرم چشیده می آمد. چه معلوم که همو آدم خاموش در جنگ آذربایجان سرجهل مردان مریده باشد؟! چه معلوم. خاطر جمع. سرو چشمش عین هو عبدوس بود" (ص، ۳۶). و این اما در برابر تعریفهایی که همین پیر خالو از جگوریگ محمد می کند و کاکلهای پریشان او را به هنگام چکور زدن توصیف می کند، چندان برجسته نیست که در یادماند. گل محمد هنوز بی نام و بی چهره است. او در آغاز بی نام در رمان حضور می یابد. نخست چشمی در میان شاخه های لرزان نی که تن برهنه ای به آب سپرده ای مارال او را افسون کرده است. بعد بسا شیهه ای بریده "قره آت" و بیرون دیدن مارال از آب، برای نخستین بار ما او را از چشم مارال این چنین می بینیم: "مردان زنیار دور می شد و دوری به شتر می رفت. مارال توانست شانه ها و شیار عمرق نشسته پشت و خط موهای سیاه پس گردنش را ببیند. قامتش چندان بلند نبود. تنیان سیاهی به پا داشت و جلپقه ای به همان رنگ روی پیراهن سفید و بلندش به تن، و مثل بیشتر مردان بیابانی خراسان، تسمه ای به کمرو زنجیری حمایل شانه داشت و پاشنه های سلمکی شده گیوه هایش ورکشیده بود" (ص، ۴۷). و هنوز مرد است. مردی بی نام. تنیان سیاه به پا و جلپقه به پیر. و بعد که گل محمد می شود، گل محمد به تنگ آمده ای است. دست به گریبان فقر و نداری که چشمه احسان با نقلی بندار دوخته است تا کبسه گندمی، بولی به او قرض بدهد تا مال شخصی را از سر بگذراند (ص، ۳۹۹).

در بستر واقع است که مرد تنیان سیاه، گل محمدی که نگران "چاردانسته گندمش است که هنوز از روی خاک ورنجیده"، گل محمدی که زبان مجیسر گوشتی به

داراها را از رعیت‌هایی نظیر خود آموخته، به سردار گل محمد تبدیل می‌شود و عیاری پیشه می‌کند.

چگونگی خلق شخصیتها از جمله حوادث بنیادی رمان است. در داستان کوتاه، حادثه شخصیتها را به خودشان می‌شناساند و نویسنده را به آنها نزدیک می‌کند. اما در رمان، آدمها در حوادث خلق می‌شوند. حادثه در داستان کوتاه به بود و هست تو کار دارد. اما در رمان حادثه، شدن است. چیزی به چیزی دیگر. در رمان کلیدر، چگونگی تبدیل گل محمد آرام را به عیاری که خواب آریا بها را آشفته کرده یکی از برجسته‌ترین رخدادهاست. اینکه گل محمد با قتل امنیه‌ها به زندان می‌افتد و با کمک ستارا از زندان می‌گریزد و به ناچار یک زندگی ناآرام پیشه می‌کند، همه برای عیاری شدن او کافی نیست. این حوادث می‌توانند تنها مانند بذری باشند یا شیده بر زمین. اما وجود بذری در زمین، به خودی خود دلیل خرم درآینده نیست. آفتاب و آب و کود و کارم برای رشد آنها لازم است. رویدادهای کوچک و بزرگی که در ستارا سر رمان در حال رخ دادن است، از سوزنده گرفته تا قلعه چمن و زعفرانی و سنگرد و کلاته کالخونی و رخدادهای درون شهرها و کوا و کردار همه آدمها از آریا با آلاچی و سلطا شخرد و سرگرد فر بخش رئیس امنیه گرفته تا بندار و داروستانها و... همسره دستا دست گل محمد کلمشی را بر فراز سرشان به جلومی‌رسانند تا او را به سردار گل محمد تبدیل کنند. بدون رخدادهای قلعه چمن پاره‌ای از وجود گل محمد به باد می‌بفت. چهره او در متن این رویدادها مدام در حال شدن است. چیزی به چیزی دیگر. برای نمونه به چهره او در بخش نخست دوره عیاریش نگاه کنیم. گل محمد بیدرتنگ بعد از گریز از زندان رو به خانه پسرخاله اش علی اکبر حاج پسند که با رها به اوسا رو زده است می‌تازد و با کمک خان عموی بقیه پاشا را نشا ورا می‌کند. با این حرکت پیشینه‌ای که قبیل از زندان داشت. قتل دوا امنیه. آوازه، یا غیگری گل محمد بر سر زبان می‌افتد. همه را هراس بر می‌دارد. رعیتها از یک سو که آریا با وجهن خان با سید شرفای دیگری است؟ و آریا بهای خرد و کلان از سویی دیگر تا از ظفیان او بهره گیرند. همزمان با آغاز غیگری گل محمد اتفاقاتی در قلعه چمن رخ می‌دهد. رابطه آریا با زخان افغان با بندار و آلاچی سخت تیره است و هر دم بیم بیورش داروستانه او می‌رود. فشا روی رعیتها قلعه چمن هم از سویی دیگر روز به روز بیشتر می‌شود. بندار و آلاچی به تلاش می‌افتند تا از گل محمد سپری در برابر بیورشهای با زخان افغان بسازند. آنها تحولات درون شهرها را هم زیر نظر دارند: سخنرا نیهای فر بود و غضنفر برای شوراندن رعیتها. گل محمد در این دوره اگر مال رعیتها را دزدیده را از گل سویی آریا با نجف سنگردی درمی‌آورد و به آنها پس می‌دهد و به بیان خود فقط جلوی کار "حاق" را می‌گیرد و در این میان در دل رعیت جا می‌گیرد. بر سفره آلاچی و بندار هم می‌نشیند. دستها از هر دوسوی او را به سمت خود می‌کشاند تا گل محمد را از آن خودشان کنند. اگر قبلا در جریان حمله استوار علی اشکین به عیاری گل محمد بر می‌خیزد،

بندار آریا با هم در قلعه چمن برایش خبرچینی می‌کند و پول آذوقه و شمشیر را تهیه می‌کند. او با این کار هم شیدا را از دستبرد "با زخان افغان" حفظ می‌کند و هم رعیتها قلعه چمن و جاهای دیگر را هم می‌دهد که گل محمد با آنهاست. مانند کاری گل محمد در در این لحظه بسته به همه این دستهاست. اما حوادث زندگی آریا با ستادن نیست. موجی از پس موج لیه رویدادها را تنی می‌کند و گل محمد یکبار به آریا با این واقعیت روبرو می‌شود که لطف برگرداندن گوشواره‌های کروی از سویی آلاچی و قول تا مین گرفتسن برای او با سرازیر شدن گندها از دستهای رعیتها یعنی منتظر قلعه چمن به انبارهای آلاچی همراه است. بلقیس به او می‌گوید: "تانت را با رعیت قسمت می‌کنی. اما شامت را روی سفره آریا بها می‌خوری. خیلی هم دلخوشی از این کارت؟ ها؟" (ص. ۱۹۴۴).

و این دقیق ترین بیان چهره او در دوره نخست است. گل محمد خود هرگز سراسیمه نداشت که به دفاع از رعیتها برخیزد. این کرده‌های او در سر خوردن حوادث است که چنین گمانهایی می‌پروراند. و با زسیلاب حوادث در قلعه چمن و سنگرد و سوزن ده و... تا گل محمد چهره یگانه اش را پیدا کند. سیلاب حادثه‌ای که همراه با او، قدیر و عباسجان و قربان بلوچ و دهها آدم دیگر را بیافریند.

عباسجان و قدیر نه محمود دولت آریا دی اندونه از او حرف شنوی دارند. آنها موجوداتی مستقلند که با زندگی خود سیمای بخش عظیم آدمهای بی ریشه، جا معه ما را تصویر می‌کنند. عمده قدرتشند و برای شناختن آن شاهای تیز و قسری دارند. عباسجان که از همه جا رانده است ولات ولوت و آرمی زید، می‌داند که برای زنده ماندن چگونه با محیطی که ارزشهایش مدام در تغییر است کنار بیاید. با بقلی بندار با همه زرنگی و قیاسوختگی برای پیشبرد کارهایش خودش را نیازمند او می‌بیند. عباسجان که در انتخاب این زندگی انگلی از قدیر پیش افتاده، سر نوشت به سندی قدیر است. قدیری که تا مدتی مطلق بین دوا رزش دست و پا می‌زد. آنها بی آنکه بخواهند بندی یکدیگرند و مثل سایه یکدیگر را دنبال می‌کنند. عباسجان و قدیر با زندگیشان احساساتی متناقض در تو پدید می‌آورند. گاه بر آنها دل می‌سوزانی. دوستان داری و گاه تا سر حد کینه به آنها نفرت می‌ورزی. نگاه کنی به آن لحظه که قدیر چون مجنونی از این که شنیده است می‌خواهند شترش را گردن بزنند، دشتی، بیابانی، جایی دور از نظر او را می‌جوید تا با درد خویش خلوت کند. خودش با شد و وجود کم و گور و لهدیده اش. و یکبار به آریا با فریادی در کنا رجمنیت نظاره گر بیدایش می‌شود: "آب! لاکردارها آتش می‌دند!" (ص. ۹۴۷). و آنجا که ماه درویش بریشان احوال را که با غروری شکسته و خرد تپاهترین لحظه‌های زندگیشان را می‌گذرانند به زم زبان آزار می‌دهد: "سردرهمی درویش! از سفره شان جوابت کردند؟" (ص. ۳۴۸).

اگر قدیر نبود فروش شترهای کربلایی خداداد. مردی که خود به حیل شرونی به جنگ زده بود. به با بقلی بندار بی معنا بود. و گردن زدن "ارونه" و ضربه ناشی

از کاره اصلان برجناق سینه او، آنچنان آدمی را از درد روانه در هم نمی بیچاند. با حضور قدیر است که قلمه چمن رنگ و بویی آشنا می یابد. این دیگر چیزی بیرون از توست، جدا از توست که تورا بخود می کشاند و شب قلمه چمن را روحی زنده می بخشد و کوجه های را از گرمای نفس تنبیا خورده و به جان آمده ای لبریز می سازد (برای نمونه نگاه کنید به: ص. ۹۰۲).

خان عمونطفه، طغیان را با خود دارد. او بر این نطفه در وجود خود آگاه نیست. این دیگر آنند که آن را در او می بینند. کلمیشی است که از حضور او در میان پسرهایش نگران است. بلقیس است که از او وحشت می کند. گل محمدی بیش از آنکه از ستار متاثر باشد، از خان عموت که می آموزد. خان عمویی هم خون با او. یگانه روح سرکش ایلپاتی که رویای داشتن برنو در سال تنگدستی آنی رهایش نمی کند. مردی همیشه دل به شک و هوشیار. دل به شک به ستار. به بندار. به شیدا. پیشینه همه آدمها را در نظر دارد. بعد از قتل حاج حسین چارگوشلی وقتی چهار مرد - خان عمو، صبر او، گل محمدی و علی اکبر حاج پسند در راه بازگشتند می گوید چه با آدمی بیش از آن باشد که بخواد فقط " گلیم خود را از آب بیرون بکشد" (ص. ۱۸۴). این را می گوید که مدای علی اکبر حاج پسند را در بیاورد: " این گوشه و کنایه ها را به کسی می زنی خان عمو؟"

- " دور از جناب، دور از جناب، به همه ما ن. " و با پیشنها دا و چهار مرد دست روی هم می گذارند و خان عمویی می گوید: " به شرط سرها ما ن."

بی حضور خان عمو، در دازیا افتادن میشها و بیزها و رنج خانواده، کلمیشی، صحنه هایی این چنین بدیع در زمان نمی یافت: " خان عموتاخت آسب را گرفت، بیش پای زنها دهنه را کشید و خود را از آسب به زیر انداخت. میش را پایش گرفت و دردم، سی نگاه می به این و آن، آستین را بر زد و کار دازیبیخ کمر کشید و نعره زد: - قبح آسب! بگذار حلالش کنم. آسب! " (ص. ۲۶۱). و مرگی با بسته، او در پاسبان زمان که زیبا و اندهناک و زمینی ترین مرگ مردان کلمیشی است. مردی که بی آنکه در توصیف عشقی که در وجودش خفته است سختی رود، پیگراهی از عشق و دلپستی را با مرگ خود بر می افرازد.

شیر و تنها دختر کلمیشی هاست. او به فرمان غریزه و آموخته هایش عمل می کند. از قدرت زندگی اوست که حوادثی شگفت انگیز در زمان آفریده می شود. بی حضور گستاخ و سنت شکن او سقوط و افول ماه درویش نموده ای بود که به هشتی در نمی آمد و در شب کربزا و با ماه درویش، شب چنین توصیف درختانی در زمان نمی یافت: " شیر ویا از در بدر گذاشت و کنایه رشت به درنگی کوتاه گوش خواباند. مدایی اگر بود، می خواست به گوش گیرد. اما نه، خاموشی بزرگ، شب را بر کرده بود. به شب

نظر کرد. خنجرکان درختان، سوراخ سوراخ کرده بودند. تن شب، شمع آجین ستارگان، ناچیزترین شان هم پیدا بودند. بافت دریافت، چتری نقره کوب، گسترده بر آسمان، دیده بانان شب و دشت، شیرویه آغل رفت" (ص. ۱۴۸). و این کشف شیروست. چشم باز و کا و نده و عاشق اوست که چنین می بیند. و یاد را خرمین بند، وقتی بر پشت ماه درویش نشسته است:

- گفتم با ماه می آیی. اما هنوز ماه در نیامده.

- مایه.

- این هم ماه. بر آمد. بر میانند و شاخ کوه براران. پاتیلی کورماست بر

اجاقی سنگی (ص. ۱۵۰).

گفتار و توصیفی شگفت انگیز برای طلوع زندگی پر شوکت عشق که بی آن رنج و خاموشی شیرو در دوره های بعد زندگی بی شکوه و جلال می شود و معنایش را کم می کرد. این رها شدگی است. رها شدن است که خود پیوسته می ترکانند و خود به کشف خود می رسد. جهان عشق و عظمت آن را می نما با ندو آن را چون آتشی در جانمان شعله ورمی کند تا بر آن چسبه بعدها بر شیرو می رود، شیروی تنبیا خورده، گریه کنیم. اگر دولت آبادی نیم نگاهی شاید دوباره به آنچه در شروع سفر شیرو در همان صفحه ۱۴۸ نوشته است می کرد: " شیرو مردانه دل به سفر داده است. " بی تردید در می یافت چنین توصیفی چناندازه در برابر کشف شیرو از هستی خود و جهان در آن لحظه ضعیف است.

بلقیس مادر است. شخصیتی قریص و محکم، چون درختی ریشه در خاک و استوار. دل تپیدنها و هراسهای او برای زندگی فرزندانش است که چهره، مادری ایلپاتی را در زمان زنده می کند. وقتی علی اکبر حاج پسند برای همراه کردن گل محمدی برای ربودن صوفی او را به گوشه ای می برد، بلقیس بانگ می زند: " سیلپسات را بکدانه بکدانه می کنم. اگر پیش پای پسر من تله بکاری. من تورا می شناسم و رویه. تونا قلامر در می شناسم. " (ص. ۱۰۷). بلقیس همانطور که خود می گوید، می شناسد. تیزهوش است. خانواده روی او می گردد. دخل و خرج خانواده دست اوست. حضور او در همه جا حس می شود. اوست که آستین بالامی زند و کلمیشی را مداوا می کند. اوست که به پیروپای خان عمویی پیچد. در این درافتا دنها با معضلات زندگی شان است که ستون محکم خانواده می شود. چشم انتظار ریهایش. هوشمندیهایش. شب بیداریهایش. وقتی همه خوابند یا به قوز کرده، اوست که در درون و بیرون جا در می گردد. زیور را خوش ندارد، چون با خود کاسه جدایی را به خانه آورده است. انتخابهای او برخاسته از وجود اویند. مایه گرفته در خون و غریزه و دانش ایلپاتی او وجودی که بی اختیار از میان پسرهایش تنها گل محمدی برگزیده است تا گل پسرهایش باشد. در دوری از اوست که حس دوری می کند. و در نشنیدن صدای اوست که سکوت را حس می کند و ترس را (ص. ۲۲۲). او خود به انتخاب پس از فرار شیرو در برابر قهر و خشم پسرهایش

سکوت اختیار می‌کند و با زبانه انتخاب خود است که شیرو را باز می‌گرداند. اگر در برابر اراده پسرهایش گاه سستی نشان می‌دهد، ضعف او مایه گرفته از وجود تاریخی او به نام یک زن است. زنی از یک سو سرگرفته تاریخی بی‌رحم مردسالارانه و از سوی بتدیق عواطفش. و آنگاه که برمی‌خیزد و قدمی کشتن را با شیرو را بپا دهد، آینه‌های از این دونیروست که در وجودش فروش برمی‌دارد.

زنان در زمان کلیدر با عشق چهره می‌گیرند. یعنی عشق با معنای وسیع خود، گوهر هستی آنان را می‌بازد. اما این گوهر وجود آنان در هر چهره به گونه‌ای متفاوت دیدار می‌شود. گاه این پدیداری حالتی انفعالی در وجود آنان دارد. این چهره‌ای از عشق درزن است که تاریخ مردسالاری به او تحمیل کرده است. یعنی وجود او در این حالت بیشتر پذیرندگی است و بخشیدن. مارال که رمان با آمدن او به چادر کلمیشی‌ها آغاز می‌شود و بعد به همسری گل محمد در می‌آید، به وجود آمده‌ای است تا به وجودی دیگر هستی بخشد. او با همه خود به گل محمد، عشق خفته را در وجود او بیدار می‌کند، عشقی که پیش از آن در وجود گل محمد، پنهان، خوار و بی‌جرات بود. (نگاه کنید به دودلبهای او وقتی از میان نیزار برای نخستین بار مارال را می‌بیند) مارال گویی به چادر کلمیشی‌ها می‌آید تا قهرمان را شناسایی کند، همسرا شود و از او فرزندی بزاید. چهره مارال فراتر از این نمی‌رود. او هر چند در یک جای داستان لباس رزم می‌پوشد و کودکش را به پشت می‌بندد تا همراه گل محمد برود! ما در انجام این کار ناتوان است. او خود در پایان رمان وقتی در مرگ زیور شیون می‌کند به این ناتوانی در وجود خود اعتراف می‌کند. سرکشی او با رسیدن به گل محمد پایان می‌یابد. از آن به بعد ما دیگر نقش تکامل عشق را در وجود گل محمد است که می‌بینیم، زیور نیز چهره دیگری از این حالت انفعالی عشق است. چهره‌ای زیور و تحقیر شده. اوتیبا خورده عشق است. تمام در هم پیچیدن و عقده‌های او ریشه در همین تپها خوردن دارد. او گاه به بخت و اقبال خود نفرین می‌کند و گاه به مارال:

"پتیاره چه دنبه‌ای رومی تا باند." (ص. ۲۲۳). هستی او تا آن زمان که به ناچار با عشق به گونه‌ای دیگر سازش می‌کند، همه فرورفتن است. فرورفتن تا عمیق حسادت و بد طبیعتی. و در این فرورفتن کم کردن خود تا خود را دوباره با زبانه بد که بی‌عشق نمی‌تواند و با مارال از در آشتی در می‌آید که: "سیاه چادر را می‌بافم." و یا "باید دست و پا و زلفی‌ها را حنا بندان کنم. توهن‌نور و عروسی." (ص. ۸۵۴).

مارال و زیور در عشق، "آنتیگونه" برخاسته از ارزشهای ماسالاری نیستند. سرکشی آنان در پیوند با عشق. مارال در آغاز و زیور در پایان وقتی می‌روند تا همراه مردان کلمیشی بجنکند. آن نوع سرکشی است که تاریخ مردسالاری برای آنها مجاز کرده است. طغیان آنها، طغیانی به اندازه است. حدود و دادر دارد. اما شیرو و سارا - دختران فنان - از جنسی دیگرند. آنان عشق را به همان سرکشی "آنتیگونه" به جلال و شکوه نگاه می‌کنند. و با این ارزش گذاری است که خطر می‌کنند. سارا با

کمترین بی‌اعتنایی که از شنیدن می‌بیند با همه دانایی بر عقوبت سنگین بازگشتن، می‌گریزد. و شیرو بعد از سقوط ماه درویش برای اثبات آنچه در درونش داشت با سفت می‌کند و تن به روابطی نازل نمی‌دهد. اگر پیش از آن دریایی بود متلاطم، بعد از آن تخته سنگی است خاموش که حکایت دریا را با خود دارد. او بان "آنتیگونه" تسلیم نمی‌شود، محکوم می‌کند. بلقیس در تمام طول رمان، گاه بندی این شرایط تعمیلی است؟ گاه آزاد است. گاه بخشنده است و مظلوم و گاه سرکش است و گاه ست شکن و این هم چنان با اوست تا در پایان رمان آنگاه که سرانجام تلخ فرزندانانش را در برابر چشم می‌بیند در یک چهره قد می‌کشد. چهره‌ای سرکش و مغرور و رها. از آن پس او نه فقط بلقیس مادر گل محمد، بل مادر همه آن عیارانی است که به عشق برپایی عدالت برمی‌خیزند. و در جواب جهان خان که از او می‌پرسد چند نفر همراه گل محمد هستند می‌گوید: "هزار نفر، نمی‌بینی؟ به شمار شعله‌ها، شعله‌ها را نمی‌بینی؟" و شبانه به بیابان می‌زند تا به زبان دولت آبادی در یاد دنیا بماند.

شخصیت‌های رمان کلیدر برخی جا نیفتاده اند و برخی استقلال خود را در فواصل رمان گاه از دست می‌دهند. به نمونه گل محمد و بعد هم به نمونه‌های نادعلسی و ستارنگاه کنیم.

گل محمد با آنکه شخصیت اصلی رمان است، در تعیین کننده‌ترین لحظات زندگی‌اش رنگ می‌بازد و آنگونه که با بدو خود را شناسانده است عمل نمی‌کند: هنگام کشتن امنیه‌ها و در جلد‌های آخر کتاب، آنگاه که سیمایی مایوس و نومید می‌یابد. دو ما مورا امنیه، گریلی و چمن‌داری به جستجوی گل محمد به سراغ در کلمیشی‌ها می‌آیند. "مردها به صحرا بیا." از زبان زیور می‌شنویم. مارال بلافاصله از محل دور می‌شود تا به گل محمد خبر بدهد که خود را جایی پنهان کند تا آنها امنیه‌ها را دست ببر کنند. گل محمد بنا به در این لحظه برگردد. نیزه‌های ایلیا‌تیش با بد او را که آنها قتل می‌بگردند دارد از امنیه‌ها - ولو بطور موقت - بگریزانند. این هوشیاری راحتی زیور هم دارد. او آنقدر روی این واقعت روشن حساب می‌کند که رساندن خسروا بهترین فرصت برای دوباره جا کردن خود در دل گل محمد می‌داند: "اما پیش از او دیگران رفته بودند. دیگری رفته بود. مارال. پندار او. کردار مارال." (ص. ۶۵). اما گل محمد پیدایش می‌شود. به ظاهر به خاطر دادخواهی زیور که گریلی قصد دست‌درازی به او را داشته است. اما بعد که امنیه‌ها را هراس برداشته سوار بر اسب می‌بیند چراغی آنها را می‌زند. آبا به واقع همانطور که دولت آبادی نوشته است گل محمد عاقد دارد که مهمان از سر سفره‌اش گرسنه برود. اصرار او برای نگهداشتن امنیه‌ها به خاطر چیست؟ او حتی از ظلمی که قرار بود بر زیور برود چندان خشمگین نیست و خود در راه به زیور تشریح می‌زند که اینقدر قاتل راه نینسازد. (ص. ۶۶۵). به‌پذیریم که خیالی در اندیشه می‌بزد. اما چه خیالی، او تا قبل از آن، همراه

زنهار از سبزه و برکت و آرزوی آنکه بیش از این خوار نشود حرف زده بود. گل محمد درست تا لحظه تردید گریلی و تممیم او برای دستبند زدن به او که نکند شبانه از دست آنها بگیرد معلوم نیست می خواهد چکار کند. از آن به بعد است که با خان عم و وزنها طرح کشتن امتیه ها را می ریزند. چرا؟ اینطور به نظر می آید که دولت آبادی یک قتل را برای یاغی شدن گل محمد کافی نمی دانسته. درست! اما حادثه آن چنان غیر واقعی ساخته می شود که تمام هوش و زیرکی ابله یاتی گل محمد را به بساد می دهد. نگاه کشید بلیقیس چه هوشیارانه از خداده برای رماندن امتیه ها سود می جوید و به آنها می گوید با این "شوروشیونی" که زنهار را انداخته اند به "خیر و صلاح" آنهاست که زودتر تا مردها نرسیده اند راهشان را بکشند و بروند. (ص ۶۶۶) - یعنی همین هوشیاری را گل محمد ندارد؟

در جلد پایانی رمان، عرصه دیگر بر گل محمد و یارانانش تنگ شده است. گل محمد اما با احساس رهبر قبا می شکست خورده نبردش را ادامه می دهد. تلخکامی او به خاطر پذیرفته نشدنش از سوی مردم است. خود می گوید حادثه "خرف" کمراو را شکسته است. در حادثه "خرف" مردم ده به خواست خان عمو برای غارت گندمهای اربابشان تن نمی دهند. آنها از عاقبت کار می ترسند. حق هم دارند. حادثه "خرف" یک پیشامد نبود. خان عمو بدانجا نرفته بود که گندم بین زارعین تقسیم کند. اورفته بود تا دختر سلطانه خرد خرفی را برای بیگ محمد خواستگاری کند. این زاده ها تیه می دانند. گرچه آن حادثه در رابطه با خشم خان عمو و حرکتی که بعدا انجام می دهد - ریختن گندمها به رودخانه - تا اندازه ای پذیرفتنی است. اما تا چه حد می توان آن را در حیات مبارزاتی گل محمد تممیم داد. مگر او یک رهبر سیاسی بود؟ مگر او به دعوت مردم بدانجا رفته بود؟ چهره ای که گل محمد در این بخشهای رمان به خود می گیرد چهره درهم ریخته مبارزی است که فیلسوفانه بیان اندوه می کند. مبارزی که آگاهانه - اکنون که تمام تلاشهایش را بی ثمر یافته - برای بنیاد حفظ ارزشی که خود آن را عشق می نامد تن به مرگ می دهد. او دیگر نه گل محمدیه تنگ آمده است نه به نوعی عیار شکل یافته که با رخساری معلوم پا در خاکی تا بحال برای ما شناخته شده داشته. بل رهبری سیاسی است که دریغ و درد سر می دهد. ببینید چگونه با ستار حرف می زند: "برای اینکه آدم شکست را بیاور کند، حداقل لازم نیست از نهر خون بگذرد. نه. برای باور کردن شکست اطلاق احتیاجی به خونریزی نیست. در واقع خونریزی تنها راه برای باور کردن نیست [می بینید]. حرفها به سخنرانی رهبری سیاسی بیشتر شبیه است تا حرفهای گل محمد کلمیشی]. در خرف خونی ریخته نشد. نه خونی از ما ریخته شونده از دیگران. اما... اما در خرف، ما شکست خوردیم. مردم در خرف به ما جواب رد دادند. دست رد به سینه ما گذاشتند. من در خرف نبودم. اما از شنیده هایم دانستم که مردم به ما گفته اند

نه! ما همان روز در خرف شکست خوردیم! شاید، شاید پیش از آن هم ما شکست خورده بوده ایم. اما در آن روز ما این را ملتفت شدیم. در آن روز ما، من شکست را باور کردم. شکست. (ص ۲۶۸). کدام "مردم". تا حالا مردمی در کار نبوده. مهر و قهرا و بدها تیه های همرنج با خودش تا کنون به گونه ای دیگر رخ می نمود. حادثه خرف و واکنش مردم در آنجا به خودی خود تلخ است. اما چرا گل محمد آن حادثه را در زندگی عیاریش بعدی عظیم می دهد. آیا او همه این راه را آگاهانه پی می برد که اکنون از واکنش مردم احساس شکست می کند. ما نمی گوئیم که چهره و کارهای گل محمد در رمان نباید فرا ترا خودش برود. او در آن هنگام که ارباب نجس سگر دی را کت بسته از این ده به آن ده می برد، اوج کینه طبقاتی اش را نشان می دهد. اما برای ما هنوز گل محمد است. این فراتر رفتن از خود ناگهانی نیست. کینه در او مرحله به مرحله بعد می گیرد. نجف سگر دی رقیب عشقی بیگ محمد - برادر گل محمد - است. این آغاز زرد رویی است. بعد نجف سگر دی برای بدنام کردن گل محمد و با شانی از نوع بوژدنی و علی چخماق را او می دارد "سر راه مردم یک لاقبار را بگیرند و آنها را لخت کنند و او اینها را بکشند که پیش کرده گل محمد هستند." (ص ۱۸۹۴). تا اینجا با زگل محمد به تنبیه او بسنده می کند. و بعد در اقدام بی رحمانه نجف دستگر دی با همدستی حاجی خان خرفی در آتش زدن دو رعیت است که کینه در وجود گل محمد شعله می گیرد. و ما نند سرداری بانگ بر می دارد: "زین کنید." (ص ۲۰۲۰). حمزه واحد علی حسینیایی که در آتش سوخته اند می توانند در تصور او و در تصور خواننده همه آن چهره های بی با شند که گل محمد با آنها زندگی کرده است. بیگسی آنها، بی پنهانی شان. و در چنین جهتی است که گل محمد نخستین حرکت سمبلیک و عیاروارهاش را انجام می دهد و برای خوار کردن اربابها و غرور بخشیدن به دهات تیه، ارباب نجف سگر دی را با همان خواری تا توی جشن اربابها می برد. ولی حادثه خرف را چگونه می توان بعدی عظیم داد و یا از خودش فراتر برد. این اشتباه در کجاست؟ در همان صفحه ستار قبل از آن به گل محمد گفته بود: "آنها کشتند سردار. حکومتی ها کشتند و غارت کردند. او با ش را به میان خیابانها ریختند و ما را تکه پاره کردند. دشمنان ما، دشمنان مردم هیچ مرامی ندارند. شهر را به خون و آتش کشیدند. هر چه را که توانستند نابود کردند. دردها همین طور. در دهات ما رانی خانمان کردند. مردم را دارند کباب می کنند سردار! من دارم تمحسب می کنم. من باورم نمی شود که تو گل محمد می خواهی مانع مقابله مردم با حکومت شوی! من باورم نمی شود که تو بخوای تن به قربانی شدن بدهی. قربانسی تو طغهای که ایادی خود شاه بر علیه مردم ترتیب دادند. نه. من باور نمی کنم که تو بخوای با دستهای بسته بنشین و خونریزی و شکست مردم را تماشا کنی." (ص ۲۶۸). اما مردمی که "ستار" از آن نام می برد، قلمرو وسیعتری را از قلمروی که گل محمد در آن حرکت می کند در بر می گیرد. دولت آبادی خود می دانده! اینجا

"ستار" داردمه توطئه" سال ۱۳۲۷، تیراندازی به شاه و بعد از آن برچیدن دفاتر حزبی و حمله به اتحادیه ها و سندیکا های کارگری اشاره می کند. مردم در صحبت "ستار" تنها ناحیه، سوزن ده، قلعه چین، کلاته کالخونی و خرسف وزعفرانی نیست. سرتا سربازان است. مردم در آنجا خانه گل محمدرضا می شناسند، نه ستارام او را شنیده اند و نه خبر از کارهای او دارند. اصلا او کارچندانی نکرده که حالاتوانند مانع مقابله مردم با حکومت شود. ستار به گونه ای گل محمدرضا خطاب می کند که گویی گل محمدرهبری قیامی وسیع و مردمی را به عهده دارد. آیا این چنین است؟ و گل محمدر چنین خطایی خود را می باز دو با خود بیگانه می شود. و در این بیگانگی چنان پیش می رود که دفاع از "آبروی حرکتی" را که اصولا به او ربط نداشته است بر عهده می گیرد: "مردم به ما جواب رده دادند. چون ما نه قدرتی را که مردم می توانستند به آن تکیه کنند داشتیم و نه اینکه خودمان می دانستیم دست به چه کاری زده ایم و چه جو ر چیزی را داریم برای مردم تدارک می بینیم." (ص. ۲۷۹۳). در نتیجه: "چرا با تمکین کردن به حکومت، همه سری را با بدخواه کرد. عشق را چرا با بسد بی آبرو کرد. فی الواقع با این راه که در پیش گرفته ام فقط می خواهم آبروی این عشق را حفظ و حراست کنم. این دیوانگی نیست؟ چرا، اما بهتر است. گاهی وقتها دیوانگی خدا قل است." (ص. ۲۷۹۴). به نظر می آید گل محمدرضا اشاره به معنی که حزب توده، آن هم در تاریخی بعدتر در کودتای ۲۸ مرداد، از خود نشان داد، دارد به جای خسرو روزبه حرف می زند!

گلشیری با نقدی که بر چهار جلد این کتاب نوشته بود (نقد آنگاه، تهران، ۱۳۶۱) با شعردن برخی ضعفها به حضور "دانای کل" در این زمان اشاره می کند که استقلال حرکت را از شخصیتها گرفته است. اما به نظر من دانای کلی وجود ندارد. این همان عنصر داستان است که به شکل بدی وارد زمان شده است. گل محمدر این بخشها حرفهای محمود دولت آبادی را می زند و با در کوجه، بن بست نویسنده به شکل بدی که نیا بد و در خور زمان نیست گیر افتاده است. دولت آبادی در داستان کوتاه می تواند این کار را بکند. داستان نویسنده برای حرفهاش آدم می سازد، اما داستان نویسنده خوب با فرورفتن در اعماق زندگی آدمها یکبار خود را می باید. یعنی آن تاکنون نایافته ای را که بر جانش چنگ انداخته در چهره و زندگی آدمی در یک لحظه مشخص و روشن می بیند. در اینگونه قلمها دولت آبادی داستان کوتاه نویسنده بدی است.

دو شخصیت هستند که حضورشان در زمان اسامی نیا تا جانیفتاده و یا هاله ای سمبلیک به گونه ای آنها را از دسترس به دور برده است. این دو شخصیت نادعلی و ستارند. نادعلی کیست؟ تجسم عینی کدام شخصیت در روستا یا یک جامعه روستایی است. او در همان بیان دولت آبادی که گل محمدر از ستار "عقوب رو بگر، رزاق، حمزه، حسین و اسمعیل و سیاوش" (نگاه کنیده به ص. ۲۰۰۰) می داند از ستار کیست؟ آیا

او هم از ستار با با ظاهروفا یزدشتستانی است. متاسفانه آنچه از زندگی کوتاه او تا قبل از فیلسوف شدن در زمان آمده است برای ما و شخصیت بعدی او کافی نیست. خواننده نمی تواند تغییر ناگهانی حالت نادعلی تازه از سربازی با زگشته و از عشق سرخورده را در برابر مرگ به فیلسوفی اسپیکوری که دم راغنیمت می شمارد به همان یکبارگی با و رکنند. او نه سیمای قلندران را دارد که خشت زیر سربازان هفت اختر پای داشته باشد و نه مجنون است که سردرپی فقط لیلی اش "موقی" داشته باشد. گاهی حالتی خل و چل می یابد. (نگاه کنیده به صحنه ای درگیری اش با جلیل ارباب و بریده شدن گوشش با تیغه چاقوی او، ص. ۲۲۹۸). گاهی هیئت یک انقلابی را به خود می گیرد، مثلا آنجا که تفنگ امنیه ای را می برد تا علی خاکی و بلخی را که دست و پا بسته زیر تازیانه هستند نجات دهد و فریاد بر می آورد که: "می کشم، می کشم، همه تان را می کشم!" (ص. ۱۸۰۹). در مجموعه این تناقضات اما آنچه به مناسبت به شخصیتی یک دست از او عاید خواننده می شود، اویی است که با خود خیر دیدار با مرگ راه همه جا می برد. او جازن مرگ است. حضور او با حضور مرگ همراه است. و در این راستا نقش پیشگویی را می یابد که گویی سرانجام مردان کلمیشی را از پیش اعلام می کند. او که در آغاز زمان با دیدن ماری در جمجمه شکافته، مدیاری، دچار مایخولیا می شود و گاه و بیگاه و در هر جانش در حال خزیدن مار را می بیند و وقتی ما موران دولتی و دار و دسته، جهن خان و با بقلی بندار و آلا قلی از هر سو برای کشتن مردان کلمیشی سرازمی شوند، بانگ بر می دارد: "مارها... مارها... مارها راه افتاده اند. مارها جان گرفته اند و راه افتاده اند طرف خانمان شما. مارها همین حالا شاید در راه باشند، در همین نزدیکیها. صدایشان را من می شنوم. مارها... مارها... خرم و کارم یا گل محمد همین است!" (ص. ۲۷۰۳). "خیرش" و "کارش" همین است. ولی این برداشت که بخشیدن شخصیتی سمبلیک به اوست در واقع به مرگ شخصیت نادعلی می انجامد، زیرا در زمانی واقعه گرا که همه آدمها موجودیتی عینی و مستقل و تاریخی دارند، سمبلیک شدن یکی از آنها را - آنهم بدینگونه - چگونه می توان پذیرفت. حتی اندوه او که چه غمناک و گزنده در پایان زمان می آید: "من امشب را همدم ستار می نامم." باز آنچه را که در خیال پرواز می دهد فضای سمبلیک دارد: اشاره به بیکی و بی پناهی ستار، ستار که غضبش چپ ایران است، و این آیا غمخواری با جنبش چپ ایران نیست؟ و اگر هست آیا نادعلی چارگوشلی حق دارد بیا نگر این اندوه بزرگ تاریخی باشد؟

حضور ستار در گنا رسد ار گل محمدر از منطقی تاریخی برخوردار است. اگر نخواهیم چندان دور برویم و همان تاریخ شروع نوشتن زمان را (سال ۱۳۲۲) در نظر بگیریم، چند سال پیش از آن ما شورش عبداللّه خان فرغانه را در فارس داریم. در آن هنگام بهمن قشقایی که غمناک زمان انقلابی در خارج بود، بلافاصله به ایران بازگشت و با پیوستن به شورش عبداللّه خان سعی کرد به حرکت او جهتی

انقلابی بدهد. بنا براین، دولت آبادی چه متاثر از این واقعه و یا واقعه دیگری باشد، حق دارد که به هر حال در کنار عیارش، گل محمد، ستار را هم بگذارد. حتی ستاری که سعی دارد به حرکت گل محمد محتوایی اجتماعی و مترقی ببخشد. هم‌شانه بودن گل محمد و ستار با تاکید بر این واقعیت نمی‌تواند پیش برانگیز باشد. قاب پیچیدگی کار در اینجا است که ستار به ندرت شخصیتی مستقل و زنده می‌یابد. قاب حقانیت تاریخی او یعنی وظیفه جهت دادن به شورش گل محمد به نمایندگی از جنبش چپ، چنان او را در قید گذاشته که در این راستا نه خود چیزی را کشف می‌کند و نه متحول می‌شود و نه چهره می‌گیرد. شخصیت آزاد ستار در این راستا فدای بیان کلیتی تاریخی می‌شود. بیشتر رخ داده‌های زندگی و حتی خصوصاتی از او که در چشم و در ذهن دیگران می‌نشیند و داری می‌شود، پیش از ریشه داشتن در زندگی مستقل او، بیان شخصیت کلی اوست. برای نمونه او تا آخر زمان هم در چشم گل محمد و یا رانش شخصیتی مظنون است. این شک‌رایی دلیل و با دلیل بیشتر شخصیت‌های رمان به او دارند، از استوار علی اشکین تا با بقلی بندار و حتی پیر خالوی دالان دار و عمرو مندلوهم از او همه دارند (ص. ۹۸۳). گل محمد در لحظه مرگ اوست که می‌گوید چه دیر او را شناخته است. یک بار شک تا بدانجا وجود گل محمد را مسموم می‌کند که تصمیم به کشتن ستار می‌گیرد. چرا؟ دلایلی که گل محمد برای شک خود بیان می‌کند پیش از آنکه از ستار موجودی غریبه و نا مانوس برای او بسازد با یاد آنها را به هم نزدیک کرده باشد: "چرا خودم را زیر دین تو می‌دانم. چرا؟ برای اینکه از محبت گیرانندیم؟ من چکاره تو می‌شدم مگر؟ برای این که به خاطر من شلاقت زدند؟ چرا زیر شلاق، حقیقت را کتمان کردی؟ برای چی؟ دلاور چوپان می‌خواست بکشد منم شب، اما تو مانع شدی! چرا، مگر من برادر تو نبودم؟ چرا همیشه با من هستی؟ حتی وقتی با من هستی که از چشم من کم می‌شوی، با من هستی! چرا؟ در تمام این دنیا من فقط از تو می‌ترسم! چرا از تو می‌ترسم. حال این که یقین دارم تو دشمن نیستی؟" (ص. ۲۵۱۳) جواب این پرسشها و علت ترس و تردیدهای گل محمد را، که خود نیز با مسئله پیچیده‌ای روبرو شده است، می‌توان در کنگاش ذهنی ستار وقتی گل محمد قصد کشتن او را در پیید کرد: "شک سیب‌وده بود و اکنون بر ستار یقین داشت می‌شد که دارد تاوان وجودش، تاوان حضور داخل تنهایش را می‌پردازد و این درگمان ستار بی پیشینه نبود. همین بود اگر اوبی اختیار رگل محمد خان سردار را برای یک آن در هیئت و قوای سردار رنگلی می‌دید." (ص. ۲۵۱). کلاف گشوده می‌شود، ترس و تردید آنها، ترس و تردید دو انسان مستقل در برابر یکدیگر نیست. ستار به واقع دارد تاوان یک کلیت تاریخی را می‌پردازد. نه تاوان کرده‌هایش را. آنها نه دوتن با گذشته‌ای کم و بیش آشنا برای یکدیگر که برآیند و نیروی متفاوت اجتماعی و بیگانه‌ها هستند که در برابر هم ایستاده‌اند. تردید گل محمد به ستار تردید سلسله میرزا کوچک خانها به سلسله حیدر عمواوغلی‌هاست. همین! .. اما این موضوع که جنبش چپ ایران بنا همه

فداکارها در طول تاریخ در راه خلق (به یاد سیاوریم آنهرا که کل محمد از کارهای ستار بر شمرده است) هنوز که هنوز است مقبولیت توده‌ای نیافته و یا توده مردم هنوز به تردید در آن می‌نگرد، نمی‌تواند منطقی قابل قبول در مان برای پذیرفتن چنین رابطه‌ای بین گل محمد و ستار باشد. ستار در رمان نخست نماینده خودش است. آنچه شخص او برای گل محمد کرده است برای آنکه در قلب عاشقانه وحسان گل محمد جای والایی داشته باشد کافی است. ولی ما هیچگاه در بر خورد آنها آنگونه گرمای دوستانه‌ای را که باید دو انسان مستقل در برابر هم داشته باشند نمی‌بینیم. و این در زندگی کمتر رخ می‌دهد. بی شک دولت آبادی در زندگی بسیار از این نمونه‌ها را تجربه دارد. اما مشکل اینجا است که ستار او، از آنجا که فرصت در آمدن از جنگ کلیتی را که حاکیم بر او بوده نداشته، فرصت این را هم نمی‌یابد تا با آن همه نیروهای زندگی-ماز که خود از آنها بخوبی آگاه بود (مثل عشق و فداکاری در راه مردم و ...) هستی دگرگون شده‌ای از خود بسازد. او به تا چار مجبور به اجرای نقشی می‌شود که باید تا آخر آن را حفظ کند. یعنی اثبات یک واقعیت تاکنون محتوم تاریخی. امتناع او در پاسخ دادن صریح به پرسشهای غزنه به هنگام بازجویی و سخن گفتن از لبه‌های قناس بسته‌ای که هزاران بار در زیر شکنجه یک نام را تکرار کرده است به گونه‌ای که در ذهن این فکر را می‌نشانند که گویی این تاکید است از جانب دولت آبادی تا او را همچنان در قاب یک کلیت تاریخی نگه دارد. غزنه می‌پرسد: "برایم روزه مخوان پینه‌دوز، می‌پرسم اهل کجای ایران هستی!" و با ستار می‌گوید: "همه‌ها همه جای ایران، قربان!" (ص. ۱۲۵).

نتیجه: ستار پینه‌دوز، اهل همه جای ایران. اما این شناخته هیچکاز آدمهای رمان نیست. ستار تنها در یکجا قادر می‌شود خود را از جنگ این کلیت تاریخی رها سازد و چهره بگیرد و آن، وقتی است که اکبر رفیق هم حزبیش را با کالی خونین و پهلودریده دست بر فراز سراوایش می‌بیند. ستار در آن آشفته‌بازار خونین یا به بیان قدیر "شهر دیوانه" که احتمال شناسایی‌اش از جانب او با شان زیاد است از خود بیخود، بی‌هراس از نگاه قدیر که از جمع او با شان است به وسط معرکه می‌دود تا شاید بتواند اکبر را نجات دهد. وقتی قدیر با زوی او را چنگ می‌زند، ستار دست خونین خود را از لای دندانها بیرون می‌کشد و با دهانی پر خون، خفه و مرگبار می‌گوید: "قدیر..... قدیر..... اکبرم، اکبرم." (ص. ۲۶۵۴).

و اما این دیگر نه اکبر او، که اکبر محمود دولت آبادی است که دست با پیکری خونین بر فراز سراوایشان می‌رود.

محمود دولت آبادی که در خلق ستار همه راه در پی آن بود تا اندوه کهن چنگ-انداخته برجانش را فریاد بزند، موفق می‌شود با بهره‌جویی از عنصر شخصیت در داستان کوتاه، فملی مستقل و شگفت انگیز در رمان بیا فریاند.

دولت آبادی به حال با رمان ده جلدی "کلیدر" کاری سنگین و شگرف را به انجام رسانده است. او در این رمان نه تنها به خلق شخصیت‌هایی نظیر شیرو، ماه‌درویش، عباس‌جان و قدیرو... موفق می‌شود (که به اعتقاد من بعدها در میان مردم ضرب‌المثل خواهند شد)، بلکه در برابر یک دوره از تاریخ جامعه ما نیز تعیین وضعیت می‌کند. او در این تعیین وضعیت تنها با زگوکننده آنچه بر بخشی از تاریخ جامعه ما رفته است و یا به نوعی می‌رود، نیست. دولت آبادی در رمان کلیدر، با پایان تراژیک که برای گل محمودیا رانش ترسیم کرده است، در برابر آنچه به مبارزه مردم در تاریخ پیوند خورده است به داری نیز می‌نشیند. مبارزاتی که برپیشانی‌شان نشان مظلومیت حک شده است. ما در مظلومیت زندگی می‌کنیم. در مظلومیت راه می‌رویم. در مظلومیت برمی‌خیزیم و با مظلومیت می‌جنگیم. اگر حرف ستار را با ورداشته باشیم، قهرمانان ما حتی در میان خودشان هم "غریبه" اند. آنان دیر، خیلی دیر به دانستگی می‌رسند. دانستگی بر خود و دانستگی بر دیگران. و آن زمان هم آنقدر دیر می‌گذرد که جز جانشناختن راه دیگری برایشان نمانده است. و خوشبختانه به این حال می‌رسند تا تاریخ مبارزه را از "قتلگا هی" به "قتلگا هی" دیگر پیوند دهند و همچون بیگ محمد می‌پرسند: "آخر کجا سمانم من؟ چطور سمانم من؟ برادرهایم، عمویم، عزیزانم با چشم باز به "قتلگا" می‌روند... من کجا سمانم؟" (ص ۲۶۹۹). دولت آبادی با بهره‌گیری از حادثه کربلا، کربلایی دیگری می‌زند. او شاید آگاهانه به دلیل در هم آمیختگی این حادثه با فرهنگ مذهبی توده‌ها - می‌توان البته با انتخاب و موافق نبودن آن را برای انتقال و القای آنچه می‌خواسته بگوید راحت تر می‌دیده است. زنان در آغاز نبرد خونین گل محمد با قوای دولتی به اسیری گرفته می‌شوند. بیگ محمد با دست و پا و کاکلی رنگین به حنای دامادی - یا داور علی اکبر حسین - پا در صحنه نبرد می‌گذارد. گل محمد در روز قبل از نبرد مثل حسین با یا رانش اتمام حجت می‌کند و از یک یک آنها - حتی از خان عموی - می‌خواهد که او را در این انتخاب - انتخاب مرگ - تنها بگذارند. و با زانو مثل حسین با برادران و یاران بسیار نزدیکش شهید می‌شود. همین شباهت در صحنه آخر به خاک سپردن اجساد بی‌وسیله نزدیکان نشان تیز دیده می‌شود. دولت آبادی در صحنه مرگ ستار که زیبا ترین و بدیع ترین برداشته از واقعه کربلا و در تشنگی مردن حسین است، گل محمد را نشان می‌دهد که برای نخستین بار با قلبی مملو از مهر سراغ ستار می‌رود. و با واگویی‌هایی حاکی از آشتی با او "آب خونا لوده را ازین صحنه‌های خونین بر لبهای خشکیده ستار می‌چکاند و خود نیز دروهم و گنگی بندارها از هوش می‌رود." (ص ۲۸۱۹). و این همه جز تا کیدی از جانب نویسنده بر مظلومیت تاریخی مبارزات ما نیست. و تلختر شاید دولت آبادی می‌خواسته بگوید اما برای مظلومیت‌ها کسی گریه نمی‌کند. زیرا برگرد سرا مثل گل محمد و ستارها هاله‌ای از نور وجود ندارد. مظلومیت قومی که هر بار به عشق با خشن برخاسته‌ما

جز بخشیدن نام یا کباخته‌ای بر کارنا مه بلند یا کباخته‌اش سهمی نبرده است. یعنی هر بار ما بییم با نیمه دریا فتی از حقیقت و بعد برخواستن. گوش و هوش به خون و غریزه دادن و رفتن تا دل آتش و بعد خاکستر شدن. ستار بیگل دست ما نیز سیر ترازان است که بتواند به نگاه‌هایی اندیشه ناری ما ن برخیزد. او نیز در پایان جزین دادن به نیروی عاطفه‌اش راهی ندارد. با تگ او که: فکلی‌ها را چکار به کار درده و روستاو تا کید برای این که مردم هنوز سواد ندارند اعلامیه‌ها شان را بخوانند، با تکی است مکرر که گوش خودش را فقط آزار می‌دهد. اگر او میدی به فریاد هایش داشت، نمی‌پذیرفت با قبول مرگی محتوم، پاره‌ای از این مظلومیت مکرر باشد.

در پایان رمان، خان محمد از محاصره می‌گریزد. عمری سرشار از کینسه و مظلون به همه. دولت آبادی بارها کردن او را آینده را بازمی‌گذارد. اما سانسیم او را رها کردن خان محمد، تنها به این آتش خاموش نشدنی اشارت دارد یا آنکه راهی او نقطه پایانی است بر تکرار مظلومیت. خان محمد بیش از هر چیز ذات انتقام‌گری است. آدمی است مشتعل از کینه و انتقام، درست نقطه مقابل گل محمد که بیگانه‌ای از عشق برمی‌افرازد: "بیا وداع کنیم. اگر بنا باشد کسی از ما بماند، همان به که تو بمانی. کینه توهکار این دنیا بیشتر می‌آید تا عشق من." (ص ۲۷۷۵). و این یعنی ما با زبا یک جنبه از وجود ما نبرد را می‌آغازیم؟ و آیا بیگانه‌های عشق، ستار و گل محمد و بیگ محمد، دیگر به تما می‌درزیر خاک سرمد مدفونند. بر ششایی از اینگونه همچنان با ما است که کتاب با افکندن بوته‌خاری در آتش از سوی نادعلی در شبی بس تیره و سوگناک پایان می‌یابد.

بنیادگرایی متداول و بنیادگرایی اسلامی

شبحی در اروپای کهن خانه کرده است ، شبحی تازه و در عین حال قدیمی . همه از آن با خبرند و اغلب از آن وحشت دارند . سندیگا لیستهای حومه پاریس به قرآن سوگند می خورند و وزیر در تلوویزیون غش می کند . دزدان هواشی مسلمان در فرودگاههای ماهوا پیما می ربایند . در کشورهای مسلمان زنان کار را سنگار می کنند و کودکان مجهز به کلیدببشت با شادی و شغف خود را به کشتن می دهند .

مردم در جستجوی نامی برای این پدیده به بحث می نشینند و در هر نامی قصد و غرضی می بینند ؛ انگریسم ، فوندا مانتالیسم ، اسلامیسیم ... گاهی به ذکر علتها می پردازند و غالباً آنرا در یک ویژگی ذاتی اسلامیا نوعی ویروس حامل تعصب (فنا تیسیم) خلاصه می کنند . اما هر چه با شده هیچکس نمی تواند در واقعیت این پدیده تردید کند .

برای ذهن منطقی راه حل روشن است . نخست با پدیده و رسم این پدیده واقعی را مشخص کرد و آنرا از توهمات که بر می انگیزد جدا ساخت . سپس به جستجوی علل آن رفت . پدیده های مشابه آنرا مورد مطالعه تطبیقی قرار داد و تا آنجا که ممکن است اشکال گوناگون آنرا ، که در نظر اول همه به یکسان خطرناک و محکوم کردنی نیستند ، بازشناخت . اگر در جایی احیاناً نیازی به توصیف یا شدتتها در بر تو این تحلیلها با یدبه دنبال آن رفت . طرح بسیار مختصر حاضر تنها می تواند نخستین گام را در این جهت برودارد .

نیاز ایدئولوژیک همیشگی و کنونی

آنچه در مرحله نخست شگفت انگیز می نماید این نکته است که بنیادگرایی اسلامی ، بویژه در اشکال تند و افراطی خود ، تنها شکل بنیادگرایی نیست . پدیده های همانندیا مشابه آنرا امروزه در همه جا به اراحتی می توان تشخیص داد . اما چرا امروز؟

امروزه ما پس از قرنهای تسلیم و رضا و پس از قرنهای خیلی کمتر امید ، در یک دوران سرخوردگی عمومی به سوی بریم . به نظر می رسد ایدئولوژیهای

که میلیونها انسان را راهبری کرده و راه آنها را روشن ساختند اکنون دیگر ورشکسته شده اند .

به نظر می رسد که چنین انگیزه های برای زیستن ، حداقل برای بسیاری از کسان در بسیاری از جوامع ، به صورت یک نیاز وجود دارد . کسانی که وظایف خردی که جا معبه آنها محول می کند و سودهای گذرانی که در دسترستان می گذارد راضی شان نمی کند ، همواره فراوان بوده و هستند . اما بسیاری از آنها می توانند با بخشیدن رنگی از تقدس و ابدیت به همین امور و با مطلق ساختن شان ، آنها را ، به پیروی از رهبران جامعه ، در طرح یک سرنوشت هدفدار ریگنجانند و از این طریق با سلب فردیت از خود به همه این نکا پوها معنای متعالی ببخشند . از همین مرحله هر کس می تواند موربیش یا افتاده را دگرگونه ببیند و آنها را با شور و شوق ، با سعی در کمال و با جدیت خاص انجام دهد ، خواه این امور اعمال لحظه ای باشد ، یا ما موربیتهای خطرناکی که احیاناً با قهرمانی دنبال وادغام می شود و خواه تکالیف آئینی شده زندگی روزمره . می توان این امور را با مراعات دقیق همه احکام شرع انجام داد و از کوچکترین آنها نیز غفلت نورزید . شاید بتوان در همین جا از بنیادگرایی یا نامگرائی (انگریسم) سخن گفت چرا که کوشش در پیروی تا موت تمام از قواعد مطرح است . اما معنای متداول امروزی بنیادگرایی این نیست .

اما این ارتقا که در چارچوب خطوط از پیش تعیین شده صورت می گیرد غالباً به نوعی انگیزی مبتذل می نماید . بنا بر این ، وبه ویژه در یک رشته از جوامع بسیاری به این نتیجه می رسند که این انضباط و جدیت متضمن نوعی تسلیم و رضا است که به سود بهره مندان از نظم مستقر است و بیعدهالتیهسا و نابرابریها را در برده ای از ریا می پوئاند . به گفته تورات : "دارا خود را زیرک می پندارد اما فقیرترتیزبین باطن او را عیان می بیند" (تمثیلات ۱۱، ۲۸) همواره کسانی وجود داشته اند که در برابر هر رنگی با جماعت و پای بندی به قواعد ، ولو آرمانی ، ولو به سود خودشان ، طغیان و یادست کمابراز انجام رکنند . برای اینان یک راه حل فردی ، که البته در نهایت امر ممکن است به دستراجماعی بپیوندد ، جاذبه مقاومت نا پذیری دارد . بسیاری در طلب این راه حل به ریاضت فردی ، کوشش در تزکیه نفس و جستجوی دشوآرو مرتاضانه سرچشمه های عمیق وجودی متوسل شده اند . شگفت اینست که پیروان این سلوک فردی در مرحله معینی گاه جذب نوعی انجمنهای علنی می شوند که ممکن است حتی در جوامع بسیار ساده ، کوشندگان پرشوری را برای یک امر معین و متضمن هر رنگی با جماعت گردهم آورد (۱) . اندک اندک انجمنهای کلیسا و ارپدیده می آید که در آنها یک ایدئولوژی مشترک و دست کم نطفه های یک

تشکیلات، پیروان را حول یک رشته اعمال آئینی، که نشانهٔ هویت و پیوسته است و در پیرامون یک یا چند "مراد" و رهبر معنوی، گرد می‌آورد. انگیزهٔ این کوشش که در انزوای نسبی انجام می‌گیرد، و با حضور مریدان مومن به یک عقیدهٔ واحد در اطراف هر فرد تقویت می‌شود، رسیدن به پادشاهی اخروی و یا نیل به یک آرامش درونی تا سرحد فنا یا خودفنا (نیروانا) است.

در بعضی شرایط انگیزهٔ غالب برای بسیاری بیشتر نیاز به یک ایدئولوژی است که (بدون نفی دنیای علوی) در همین دنیای سفلی امید و چشم‌اندازهای برای اعمال تعالی بخش عرضه کند و به برکت یک بسیج جمعی دنیای برتری بیافریند. در اینجا نیز انجمن علنی کلیسا و ار خود را به صورت سازمان مناسبی برای گردهم‌آوردن گروه "رزمندگان" (حالادیکس) می‌توان این اصطلاح را به کار برد) عرضه می‌کند، سازمانی با فرمول‌بندیهای عقیدتی تعیین شده از بالا، با سبیلها و بارهبران و "کارمندان". این راه حل به ویژه هنگامی و سوسه انگیز است که برای هوادار بسیج شده وظایف اینجا و اکنونی تعیین می‌شود، و سازمانی او را از سرگردانی و گمگشتگی زندگی معمولی نجات می‌دهد و هر روز به او می‌گوید که چگونه باید بیندیشد و چه باید بکند و میان همهٔ اینها با پیشبرد اهداف غائی پیوند تنگاتنگی برقرار می‌سازد.

اینجا است که چشم‌انداز عمل جمعی در چارچوب این جهانی پدید می‌آید، آرمانی در جهت تحول که، دست‌کم در بادی امر، هنگامی که تنها جانشین کردن یک حکومت مخالف با هدفهای جمعیت مطرح است، ناگزیر بردارای یک وجه سیاسی است. در اینجا نیز کم‌نبوده اند جنبشهایی که نتوانسته اند در آن واحد هر دو چشم‌انداز را به اعضای خود عرضه کنند: هم کوشش برای تزکیه نفس و هم مبارزه و تلاش مشترک در جامعهٔ انسانها.

در نقاط استراتژیکی از گروه خاک، بخش مهمی از تاریخ را این گونه جنبشهای عقیدتی ساخته‌اند. جنبشهایی که توانسته‌اند تشویق به فرورفتن در خود، دعوت به شور، هم‌رنگی با جماعت و بسیج برای دگرگونی را به نسبت‌های متفاوت در هم آمیزند. چه بسیار جنبشهایی که پس از پیروزی، از مواضع اعتراضی عدول کرده و به دعوت به انضباطی متضمن تسلیم به کاستیهای این جهان روی آورده‌اند. مدتهای مدید، اگرچه با فترت‌های متناوب، وجه غالب را این جنبهٔ تسلیم‌ورمانه تشکیل می‌داد. پس از آن تا چند قرن ایدئولوژیهای امیدمسلط می‌نمودند. این ایدئولوژیها به میزان بسیار زیادی باس آفریدند.

اکنون که بر اثر تحول پیشین انسان بیش از حد به امیدمنا شده، و

دست‌کم برای مدتی ایدئولوژیهای تسلیم‌نیزیبی اعتبار و بنیان‌شان متزلزل شده است، وضعیت بسیاری از نقاط جهان انسانها را به چشم‌وطنیان برسان می‌انگیزد و مردان و زنان بسیار، حتی از زمرهٔ افراد کمابیش برخوردار، بی‌تابانه به جستجوی ایدئولوژیهای برخاسته اند که طفیان و کینه‌شسان را هدایت کند و به آنان امیدارزانی دارد. آنچه در همه جا باعث سرخوردگی، نومیدی یا (برای آنها که امکانش را دارند) موجب گریز به سوی خرسندیهای مادی - که ابتهال‌شان بسیاری را ارضاء نشده باقی می‌گذارد، و یا حتی علت سرما به گذاریهای شخصی در امیدهای غالباً واهی می‌گردد، همانا فقر - بدان یک چنین راهبران قابل اعتماد دویا مفرهای قابل قبول برای شور و شوق نهان افراد است.

به نظر من علت با بودن فرقه‌های جدید در اروپا، آمریکای شمالی و حتی اتحاد شوروی، در زمانی که کلیسای سنتی بیش از اندازه سرخوردگی ایجاد کرده‌اند، نیز همین است. این کلیسایها از این بابت تنها نیستند. سرخوردگی عمومی است.

پس از گذشت چند قرن (گاهی حتی چند دهه) هرکیش و شعارها و آئینهای عادی شدهٔ آن دیگر چیزی جز حوصلگی ایجاد نمی‌کند. "غروب نظریات تکوینی! آه! چه زندگی یکنواختی!"

آرمانهای انترناسیونالیست دنیوی یا شکست خورده اندویا پیروزی ظاهریشان، بویژه در مقایسه با امیدهای که ایجاد کرده بودند، ایجاد دایس کرده است. آنچه می‌تواند دوام بیاورد ناسیونالیسمهای ولوتمنعی است. این احساسات ملی‌گراشی، هرکجا که ارضاء نشده مانده باشند، سرچشمهٔ فیاضی برای سیراب کردن عطش یک سمت‌گیری رهبری شده یا سرسپردگی به یک آرمان یا امید بستن به یک بهبودی سیاسی در زندگی در بطن یک جماعت - تنها چیز واجد اهمیت - فراهم می‌آورند. هرکجا کوچکترین اثری از یک هویت ملی - ولودر حال زوال و ناپودی - برجای مانده باشد، حتی وقتی ستم ملی چندان هم آشکار نباشد، هرگاه نمودهای این هویت بتواند آزادانه رشد کند، حتی هرگاه خود این هویت زیر سوال قرار گیرد، هرگاه استقلال یک پیکر سیاسی جدید آشکارا بیش از آنکه مسئله حل کند مسئله بیا فریند، باز هم برخی مشتاقانه به سودای چنین پیکاری تن خواهند سپرد. اینان در پیرامون خود، در میان "برادران" خود، آشفتنگی ایجاد می‌کنند بدین معنی که آنان را میان همبستگی و بی‌بوستن - که به صورت وظیفه جلوه می‌کند - یا کنسار نشستن - که غالباً با بیم و هراس از کارهای مبارزان همراه است -، حیران و سرگشته می‌سازند. اما به هر حال بسیاری هم به آنان می‌پیوندند، با سکه‌ها،

کرسیها، ارمنیها، یهودیان و بسیاری دیگر، از این زمره اند.

هرجا که بر شرایط تاریخی، ایدئولوژی ملی چندان رشد نکرده باشد، ساختارهای نه چندان متفاوت میتواند چشم اندازهای کاملاً مشابهی عرضه کنند. ادیان جهانی از هزاران سال پیش سازمانهای کلیساواربی-ریزی کردند که در آنها به روی همه بدون تبعیض اصل و نسب با وجود وقاعدتاً نیز می‌بایست ملت‌گرائیها را از میان بردارند و حتی به مدت چندین قرن هم در پارهای از نقاط جهان این ملت‌گرائیها را به شدت تخفیف دادند، اما به نوبه خود موجودیک "حمیت جمعی" شدند که از حمایت اقوام و ملتها ضعیف‌تر نبود، نوعی "ملت‌گرای" یا "جماعت‌پرستی" که قادر بود اشکال افراطی و تعصب آمیزی به خود بگیرد. این پدیده را شاید بتوان "امت‌گرای" national-confessionnalisme نامید.

این پدیده می‌تواند چنانکه در لبنان یا در میان سیکهای هندی می‌بینیم جایگزین ملت‌گرای شود و آنجا که تقسیم‌بندیهای قومی و تقسیم‌بندیهای مذهبی با یکدیگر تطابق پیدا میکند، با ملت‌گرای هم‌ذات‌گرد و آن را تقویت کند. مانند اولستر که در آن کاتولیکهای ایرلندی تبار، مسلمانان پروتستانهای بریتانیایی تبار می‌جنگند. یا لهستان که در آن قرن‌ها ست لهستانیهای کاتولیک علیه آلمانیهای پروتستان و روسهای ارتدوکس یا مسلمانان دین (چه فرق می‌کند، بالاخره با زهم‌رویانند!) می‌شورند. یا اسرائیل که در آن ملت‌گرای عرفی یهود که بوسیله مهاجران مهبونیست برپا شده، زیر سلطه مقاومت نا پذیر امت‌گرای یهود قرار می‌گیرد. از این نمونه‌ها با زهم می‌توان ذکر کرد.

وسوه بنیادگرایی

ایدئولوژی ملت‌گرایا امت‌گرا که در دنیای نو می‌داند از ایدئولوژیهای انترناسیونالیستی آخرین دست‌آویز مشتاقان تعهد جمعی نام و تمام به شمار می‌رود، امروزه در بسیاری از موارد با گرایشی که مکرر در مکرر در فرقه‌های مذهبی مشاهده پیوند خورده است. این گرایش را حتی در جنبشهای ایدئولوژیک عرفی نیز مشاهده می‌کنیم، و همین خود طبقه‌بندی این گونه گروه‌های ساخت یافته را در یک مقوله واحد گسترده یعنی مقوله جنبشهای ایدئولوژیک که معتقدان به خدا و منکران وی را یکجا در بر می‌گیرد، با زهم توجه‌تری سازد. بهتر بگوئیم هر کس برای خود خدائی دارد. (۲)

در همه این ساختارهای کلیساوار معمولاً قشری ایدئولوگ با استناد

به یک آئین فراکیروجهانی تکالیف مشخصی برای یکایک پیروان تعیین می‌کند، در حالیکه یک قشر (غالباً محدود) از رهبران چشم اندازهای عملی جمعی را ترسیم می‌کند، و در این عمل جمعی تعلیمات و مراسم نمادی بی‌نهایت تکرار شونده "تورمومنان" را پیوسته بر می‌نگیزد. باری، در همه این ساختارها مرتباً نوعی "فرسایش" پدید می‌آید که معمول بر خورد مداوم بسا واقعیت سرخفت است. رهبران، کادرها و بسیاری از توده پیروان نشان به یک "تجدید نظر طلبی" دائمی کشانده می‌شوند که به ساقه وفاداری به آئین و تعهد مداوم العمرشان، از نظر خود آنان پوشیده می‌ماند.

هنگامی که با روحیه نخستین - که معمولاً منبعث از حرمت بنیاد نگذاری است که فراخوان وی الهام بخش حرکت حلقه‌های هر چه گسترده‌تری از پیروان بوده است - فاصله زیاده داشت، همواره عده‌ای از مومنان از آن جریحه‌دار می‌شوند. در این میان غالباً نصوص موجود است که برای سلوک و عبادت نیز از آنها استفاده شود. در این نصوص براحته اشاراتی می‌توان یافت که بسا رفتار معمول و حتی با آئینهای تطابق یافته رفتار معمول مغایرت چشمگیر دارد و مهارت مفسران رسمی هم از توجیه و تاویل آنها بر نمی‌آید.

بدین ترتیب است که جنبشهای اصلاحی و بازگشت به اصل که با وضع موجود جماعت در ستیزند، با درجات متفاوتی از موفقیت اینجا و آنجا سربلند می‌کنند. هر چه جامعه با دشواریها، ناکامیها و بحرانهای بیشتری روبرو باشد، جنبش اعتراضی شدیدتر خواهد بود، بویژه که یک تحول سریع با خود، اقتصاد، نهادها و معیارهای اخلاقی آن را به همراه می‌آورد که غالباً خالی از دشواریها و تلخکامیهای فردی نیز نیست. بسیار کسان چاره‌درد و رنج امروز را تنها در یک چیز می‌بینند و آن اینکه پیام نورانی مادره از مبداء نخستین محدود در واقعیات، اعمال و اندیشه‌ها بطور کامل مندرج گردد. اینان حتی خواهان آنند که آئین گسترش یافته‌ای که به پندار ایشان با زتاب این پیام و با گذشته "باشکوهی" که با حسرت از آن یاد می‌کنند عین است، همچون گذشته مویه مو به مورد اجرا گذاشته شود.

مقامهای ایدئولوژیک (در مذاهب، روحانیان)، بنا بر موقعیت خود، به آنجا کشیده می‌شوند که بویژه زکات و اقتدار خود را بر سر خننه ارزشهای جامعه مدنی، افسوس می‌خورند. اینان در هر سازمان پیچیده و پیرا شاخ و برگ، مسئول مراقبت از آئیندگی زندگی روزمره بر طبق معیارهای تعیین شده جریان یابد. این وظیفه‌ای است که آنها را در خود جذب می‌کند. آنها همه، مصائب قرن را به سادگی ناشی از سستی در رعایت و اجرای دقیق اعمال گذشته، که خود پاداران بوده‌اند، می‌دانند و در نتیجه ناشی از اقبال قدرت خویش.

در اروپا بخصوص، جنبش نیرومند عرفی ساختن جامعه که از قرن شانزدهم تا اواخر سده هجری به جلوسیرا شد، کلیسا را بیش از پیش، دست کم در عمل، از دولت جدا ساخت. این تحول با پیشرفت صنعت همراه بود. چیزی که بسبب هیچوجه تصادفی نیست. توسعه صنعت باعث ازدیاد فقر، محاسبات انسانی و نیز شمار معترضان شد. و در عین حال از طریق اوها مزدائی سریع جهان (۳) بنیان افسانه‌های نسلی بخش گذشته را متزلزل کرد و مردم را از توسل به آنها محروم ساخت. در این میان، از جمله در مذهب کاتولیک، افرادی پیدا شدند که این وضع مصیبت‌بار را به معاشات خود مقامات کلیسا در برابر ارزشهای نوین نسبت دادند. این بار نیز درمان این تجدیدنظر طلبی فرضی (و تا حدی واقعی) در بازگشت به عقب نهفته بود. البته در این مورد آنچه بیشتر مدنظر بوده با زکشت به شورش و شوق نخستین، بلکه بازگشت به تصویر افسانه‌های از سازمان جماعت مومنان در گذشته بود و ادعا می‌شده که در آن زمان نهاد های جامعه عرفی منعکس کننده مدلول سیاسی و اجتماعی آئین بوده است.

به نظر آنها تنها کافی بوده این گذشته بازگشت، دیگر به ولنکار ی تن درنداد و دستورات حاکم بر این گذشته آرمانی را کاملاً به مورد اجرا گذاشت. از اینجا بود که در اوائل قرن بیستم اصطلاحات "انترگریم" و "انترگرالیم" با تعابیر اندکی متفاوت، در مذهب کاتولیک رایج شد. (۴) بدین ترتیب درمان بی‌بیماری، انحرافات نهاد های عرفی و لغزش به عادات جدید و شرم‌آور پیدا شد. بدیهی است که این واکنش مستلزم وجود یک کلیسای قوی با عناصر مومن به کلیسا و در نتیجه مستلزم دگرگونیهای سیاسی بود.

این یک دریافت تصادفی است، روحیه کسی است که خود را در قلعه‌ای محصور می‌داند و علیه همه پدیده‌های نو، تحولات داخلی و تهدیدات خارجی قد برافراشته است، این کوشش نومیدانه‌ای است برای انهداشکافها و رخنه‌ها و قبل از هر چیز برای صیانت از بقا جماعت مومنان، که مهمترین آنهاست شورش و شوق نخستین آنان است. معذرتاً کوشش در این جهت بعنوان جزئی از ارزشهای پایدار جماعت معرفی می‌گردد. پاپ پی دهم نیز درست مثل امام خمینی در مبارزه علیه انحطاط دینی و اخلاقی جزیک حزب، حزب خدا - حزب الله، هیچ چیز را نمی‌پذیرد. (۵).

بنابراین در همه ساختارهای عقیدتی و ایدئولوژیک کلیسا وار (ولو در شکل عرفی آن)، نوعی از بنیادگرایی به صورت گرایشی پایدار به چشم می‌خورد که در هر لحظه ممکن است بر اثر اوضاع و احوال، احیاء شود. ایسین گرایش در شرایطی که یا سایدئولوژیک فراگیر می‌شود و هیچگونه تبدیل عملی و

معتبری در افق پدیدار نیست و هر آن بر شدت خطورتیابی افزوده می‌شود، فوق العاده خطرناک می‌گردد. امروز در دنیای اسلام وضع بدین گونه است.

بنیادگرایی در اسلام

اگرچه این گرایش همواره در همه این گونه ساختارها به چشم می‌خورد، اگرچه شدت بروز آن تا حدود زیادی به شرایط محیط از جمله دنیای درون یا بیرون از جماعت مومنان بستگی دارد. معیاد شرایطی در ساختار بنیادی خود جماعت هست (و در حد معینی تقریباً همیشه وجود دارد) که می‌تواند این تحول را تا بناتریادشوارتر کند و یا ممتنع سازد.

عامل اساسی که در اسلام به نفع توسل به بنیادگرایی سیاسی عمل می‌کند، پایه ریزی و تاسیس جماعت مومنان یا "امت" به صورت یک ساختار سیاسی - مذهبی است. این امر ناشی از شرایط تاریخی شکل گیری نخستین اسلام است. در اینجا اختلاف با رزی با مسیحیت به چشم می‌خورد که در نتیجه شرایط اولیه متفاوت، تقریباً همواره موجود و نوع ساختار - و لودر پیوند تنگ با یکدیگر بوده است و در آن، (جماعت مبتنی بر ایمان - جماعت مومنان) نقش سیاسی به معنای اخذ نداشته است. قلمرو مسیح در این جهان نیست، مال قیصر را با ید به قیصر سپرد و مال خدا را به خدا واگذاشت.

در عمل این هر دو غالباً نتایج مشابهی به بار آورده‌اند. اصول در برابر مقتضیات واقعیت، سپر می‌نندازند. فراموش کردن این نکته و گذاشتن مسئولیت همه اعمال به حساب احکام خطاست. با این همه خشت اول و بنیاد حرکت بی‌ثبات نیست. اگرچه در هر دو جا با زکشت به اصل جنبه آرمانی پیوسته می‌کند اما با زکشت به اصل در مسیحیت گاهی به معنای بازگشت به وضعیت کلیسای پیش اسطوره‌ای است که در وجود گروهی از مومنان پر شور و دراز قیصر و ساختارهای سیاسی - البته شیطانی - قیصری تجسم می‌یابد. در طول سه قرن پیش از قسطنطنین، کلیسا بدون هیچ کوششی در جهت قبضه کردن دولت و حتی عموماً بدون اندیشیدن به آن رشد کرد. در حالی که در اسلام بازگشت به اصل به معنای بازگشت به شرایط اسطوره‌ای ترمدینه میان سالهای اول تا دهم هجری (۶۲۲ تا ۶۳۲ میلادی) است، یعنی هنگامی که پیغمبر (ص) مقتضای شرایط آن زمان عربستان) رئیس جماعتی از مومنان بود که در عین حال جنبه‌هایی از یک دولت در حال تکوین را نیز در خود داشت. او وحی الهی را ابلاغ می‌کرد که هم حاوی رموز خلقت بود و هم شامل تدابیری به نفع جماعتی در جدال با دیگر ساختارهای سیاسی (قبائل) که هر روز می‌بایست با مسائل مشخص و

مادی دست و پنجه نرم کند.

بدون شک این امر در اسلام بیش از مسیحیت، قبل از هر چیز به تقویست احساس تعلق به یک جماعت منسجم و آماده برای مقابله با شرایط مطلوب یا نامطلوب، و بستگی به یک ارتش در حال مبارزه، دانشی علیه محیط متخاصم خارجی، کمک کرد تا احساس تعلق به محفلی که برای عبادت و طلب "لقه اللّه" - بنا بر اصطلاح اسلام - گردهم آمده است. با اینهمه این وجه خیر نیز بسیار قوت تمام، و غالباً هم جهت با وجه نخستین، وجود داشت. بنا بر اشعاریات مذهبی و حادثات تاریخ این روحیه و این آرمان ارتش در حال رزم را به پشت پرده راند. اما این وجه در پس صحنه باقی ماند و همیشه برای ورود به صحنه آماده بود و همواره نیز در نقطه ای، بویژه در مرزهای "دارالاسلام" و در برابر "دارالحراب" که با امواج متخاصم خود "دارالاسلام" را احاطه می کرد به میان صحنه می آمد. هرگاه شرایط مساعد بود جماعت مجاهدان بر محفل عابدان تقدم می یافت.

عقب نشینی آرمان اسلام سیاسی در قرن نوزدهم و سده اول قرن بیستم تشدید شد. اروپا و آمریکای مسیحی به قدرت فنون خود که در بسیاری از زمینه ها اعمال نظامی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی به آنها تفوق می بخشید، بر دنیای اسلام مسلط شدند. دنیای اسلام مستقیماً تحت استعمار قرار گرفت و با بطور غیر مستقیم وابسته شد. رسم بر آنست که هر که موفق شد مورد ستایش قرار می گیرد و همه می گویند برای آنکه سهمی از آن نصیب خود سازند، رازنها موفقیت او را کشف کنند.

دنیای اروپائی - آمریکائی، در نگاه از دور، صاحب قدرت و ثروت بود. و این هردویی وقفه افزایش می یافت و ظاهراً پیوسته آزادی، نظم و رفاه بیشتری به ارمان می آورد. به نظر می رسید که رمز این موفقیت در به کسار بستن اندیشه هائی نهفته بود که بر دنیای اروپائی - آمریکائی حاکم بودند و به مردم آن الهام می بخشیدند. قاعدتاً می بایست به کار بستن دستورالعملهای واحد نتایج مطلوب واحدی به بار آورد. و هر چه دنیای اسلام در مقابل به سایر دیگران و به عکس آنان در غرقاب فقر، ضعف و عقب ماندگی فرو ترمی رفت، ضرورت به کار بستن این دستورالعملها مبرم تر می شد.

با این مقدمه می توان علت رواج شدید ایدئولوژیهای اروپائی - آمریکائی را که گویا نسخه پیشرفت، هم آهنگی و رفاه را در خود نهفته داشتند، به خوبی فهمید. برای سادگی مطلب تنها دو موج بزرگ را در نظر می گیریم. اکثریت مسلمانان اگر چه به تدین اسلامی و ارزشهای وجودی تبلیغ شده از جانب پیغمبر پای بند ماندند، در سازمان مذهبی سیاسی واجتماعی جامعه

مدنی نسخه هائی را اقتباس کردند که به نظر می آید در جاهای دیگر به خوبی موفق بوده اند و با موفق هستند: نسخه های سیاسی ایدئولوژی دموکراتیک مبتنی بر نمایندگی مردم که حق حکومت شوندگان را در تعیین حکومت کنندگان و هدایت تصمیمات آنان به رسمیت می شناختند. و بعدها نسخه های اجتماعی ایدئولوژی سوسیالیستی که آنها بخش مبارزه علیه قدرت ثروتهای مالی، ارضی و صنعتی بودند. بدین ترتیب اقل می شد با دوست مبارزه کرد: یکی سنت حکومت استبدادی که در آن حکومت شوندگان هیچگونه حقی نداشتند (و علیرغم نظر شنا گویان، عملکرد اسلام در طول ۱۳ قرن جز این نبود و ایدئولوژیهای مذهبی هم به آن تسریع بخشیده بودند)، و دیگری سنت نابرابری که کمتر از اولی متداول نبود، نابرابری زشت میان توده های که در فقری چندش آوردست و پیا می زد و نخبگان ممتازی که قدرتشان تنها با قدرتی (قابل ملاحظه) که تا چار بودند به سپاهیان واگذار کنند محدود می شد، مگر نه اینگونه و وظیفه اینان دفاع از همین نخبگان در برابر طغیان تهیدستان از داخل و هجوم رقیبان از خارج بود؟

در طی همین دو قرن، ایدئولوژی دیگری نیز با بنیادهای بسیار کهن و بسیار رنیرومند، اما با اشکال نومناثر از نمونه اروپا که با اشتیاق اخذ شده بود، هم بر خورده و هم بر خواص چیره شد. این ایدئولوژی ناسیونالیسم قومی بود که از این پس، در نظر و در عمل، با "میهن پرستی" یا "ناسیونالیسم" جماعت اسلامی مسلط در سده های پیشین، رقابت می کرد.

بیشتر از سر خوردگی عمومی از ایدئولوژیهای انترناسیونالیست از اروپا آمده سخن گفتیم. دنیای مسلمان نیز از این سر خوردگی برکنار نماند. در همه این کشورها مجالس قانونگذاری، قدرت را به زمینداران، که مسامحتاً فتوادل خوانده می شدند، واگذار کردند. رژیمهای که خسود را سوسیالیست می خواندند ظاهراً تنها کاری که کردند انتقال قدرت از طبقات قدیم به طبقات جدید مرکب از مدیران بوروکرات، و کمابیش نظامی، بود. هر دو دسته خود را ناتوان و تا حدود زیادی بی کفایت نشان دادند. دنیای مسلمان فقیر، پراکنده و در صحنه بزرگ سیاست جهانی، در حقارت باقی ماند. حتی در برابر خرده دولت اسرائیل، خارا مستعماً در پهلوی جهان اسلام، سرزمینی که به زور از اقوام عضو امت اسلامی (اعراب) غصب شده بود، متحمل شکست از بی شکست شد.

می توان فهمید که بی اعتباری نسبی نسخه های سیاسی واجتماعی وارداتی به کناره گذاشته شدن ایدئولوژیهای الهام بخش آنها منجر گردد. این امر تنها تجدید اعتبار آرمان کهن را تسهیل می کرد، آرمانی که در اشاعت و

مذهبی بوده‌ها، در اشراساس تعلق به جماعت، و در اثر تحمل حملاتی که از خارج و از جانب کسانی می‌آمد که رفتار و اندیشه‌های خود را از الگوهای بیگانه تقلید کرده بودند زنده مانده بود. بخصوص که طی دو قرن ایدئولوژیهای مبلغ ایدئولوژیهای بیگانه در تلاش برای یافتن محلی برای متقاعد کردن توده‌ها، ندادند و بودند که اصول نسخه‌های دموکراتیک و سوسیالیستی همانست که در سنت اسلامی یافت می‌شود و تنها به زبان دیگری بیان شده‌است. در برابر این شکست و لوظا هری و جزئی نسخه‌های بیگانه، چگونه می‌توان به وسوسه بازگشت به نسخه‌های آشنای خودی تن درداد، نسخه‌هایی که اگر چه خطوط دقیق آن روشن نیست اما همه می‌گویند پیش از این وجود داشته و اکنون هم می‌تواند هماهنگی، پیشرفت و قدرت را سرانجام به ارمغان آورد. موج جدید رواج اندیشه تحقق بخشیدن به دولت اصیل اسلامی از اینجا پدید می‌آید. زیرا این اعتقاد همیشه وجود داشته‌است که اسلام مانند دین مسیح و دین بودا تنها یک ایمان وجودی نیست بلکه در عین حال هم دین و هم دولت است و این هر دو را البته، دست کم بالقوه، در اوج کمال و هماهنگی داراست.

در این هنگام در همه جا گروه‌های عقیدتی تازه‌ای پیداشدند که راه گروه‌های پیشین را دنبال گرفتند و به تبلیغ دولتی اسلامی که از نوآرمان مدینه را تحقق بخشند گماشتند. در این باب این اواخر سخن بسیار گفته شده است (۶). اینان دنبال کار جنبش‌های قدیمی تری را گرفتند که اگر چه گاهی هم توانسته بودند به قدرت برسند، اما طبق معمول بهره‌مندی مستمر از قدرت، جدیت و خونت آنها را به تحلیل برده بود (عربستان سعودی). این گروه‌های جدید روز بروز موفقیت بیشتری به دست آوردند تا آنجا که توانستند با قدرت را در دست گیرند (ایران)، با آنرا از نزدیک کنترل کنند و حکومتها را چنان تحت نفوذ خود قرار دهند که بر نامه خود را به آنها بقبولانند (سودان) و با اقل امتیازات مهمی از آنها بگیرند (در همه کشورهای دیگر).

با یک چنین ایدئولوژی نیرومندی که چنان تارهای نهفته‌ای را به تپش در می‌آورد تنها ایدئولوژی‌هایی می‌توانند هم‌وردی کنند که ریشه‌هایی به همان اندازه عمیق داشته باشند. در شرایط مبارزه با یک ستم‌طلبی، ناسیونالیسم قومی و همچنین خصوصیتی است: قدرت ناسیونالیسم عرب در اوج خود در زمان ناصرازمین قبیل است. و در حال حاضر کردها و فلسطینی‌ها که خواستهای ملی می‌برم و حاد دارند از جمله کسانی هستند که بهتر از همه می‌توانند در برابر موج امترگرای بی‌استند. بدیهی است که قضیه از طرح ساده‌ای که در اینجا ارائه شد بسیار پیچیده‌تر است. ناسیونالیسم قومی می‌تواند زیر نقاب ناسیونالیسم مذهبی پنهان شود، چنان که در اروپا شده

(Gott mit uns! خدا با ما است!)، و عکس آن نیز نگاه‌مادق است. مثلاً ناسیونالیسم خالص ایرانی را اغلب می‌توان زیر پرچم اسلام خمینی، کسه قاعدتا فراقومی است، مشاهده کرد.

البته واقعیات ایدئولوژیک وضوح و روشنی یک طرح را ندارند. چنین نیست که یک ایدئولوژی کاملاً منسجم، به زلالی و روشنی بلور و با حد و رسم کاملاً مشخص جانشین و جایگزین کامل یک ایدئولوژی دیگر گردد. همه چیز بسا تفسیر مجدد همان فرمولهای پیشین در یکدیگر مزوج می‌گردد. خمینی دشمن شما می‌تواند عیار افکار و اعمال وارداتی از غرب، در عین حال به تدوین قانون اساسی، برگزاری انتخابات و تشکیل مجلس مقننه می‌پردازد، نهادهائی که تا پیش از ورودشان از غرب در قرن نوزدهم، هیچکس مطلقاً در اسلام وجود نداشتند.

در میان اقتباسها و بازتفسیرهای جالب می‌توان به نظریه امپریالیسم چپ اروپایی اشاره کرد که به دلایل روشن در تمام جهان سوم از جایزه عظیمی برخوردار است. این نظریه که برای اولین بار توسط پارووس (Parvus) در ۱۹۱۱ در استانبول به دنیای مسلمان معرفی شد (۷) و در ترکی که لنین در ۱۹۱۶ آنرا پذیرفت رواج عام یافت، با اشتیاق فراوان در چارچوب ناسیونالیسم جماعتی (امترگرای) پذیرفته شد و به کمک مفاهیم سنتسی آن با سازی شد. امپریالیسم (در مفهوم مطلق)، به شکل اسطوره شده‌ای که چپ اروپا آنرا معرفی می‌کرد، با دشمن همیشگی، یعنی دنیای غربی مسیحی که زیر پوشش‌های ایدئولوژیک مسیحیت و سپس عرفیت، ابتدا به سلطه جوئی و سپس به اعمال سلطه پرداخت، همدات شناخته شد. ایدئولوژیهای ایرانی به روشنی امپریالیسم و صورت‌های بیایی آن را با نام واحدی مشخص می‌کنند و آن جز شیطان چیز دیگری نیست.

اگر در اینجا من بیشتر به بنیادگرایی سیاسی که امروزه نسبت به آن ذی‌علاقه‌اند می‌پردازم - چنانکه در بالا گفتم می‌توان از بنیادگرایی عبادی یا وجودی، (مراعات کامل دستورات مذهبی در امور عادی و طاعتی و یا سلوک درونی کامل در طریق ادراک خداوند) نیز سخن گفت - ، به هیچوجه به معنای نفی یا کوچک شمردن این نکته نیست که سیر و سلوک درونی میان مسلمانان با قوت و عمق تمام همچنان باقی است. کسانی که به این مهم می‌پردازند می‌توانند هم بدین منظور کاملاً انزوا اختیار کنند و هم در عین حال در حرکات برونی و احیاناً در مسیر بنیادگرایی سیاسی شرکت کنند. این سیر و سلوک درونی که غالباً در سمت و سوی خود از اسطوره‌ها الهام می‌گیرد، همچون نمونه‌های بسیاری در گذشته ممکن است در دست رهبرانی بیفتد که (صرف نظر از

درجهٔ ايمان مذهبی‌تان) عمدتاً در پی مقاومت، پیشرفت و پایداری و بازگرداندن ساختارهای بیرونی جامعه‌اند. این امر می‌تواند ذخیرهٔ عظیمی از نیرو، شور و شوق و سرسپردگی کامل را در اختیار چنین رهبرانی قرار دهد.

بدیهی است که دولت‌ها از آن نوع ایثار و از خودگذشتگی که ساختار و امتیازات رهبران و مدیران را به‌مخاطره‌کلی نمی‌اندازد استقبال می‌کنند و تنها موقعی از آن احساس خطر می‌کنند و به‌مقابله و سرکوب آن بر می‌خیزند که این ایثار و از خودگذشتگی در مسیر بنیادگرایی سیاسی به‌جریان افتد. دولت‌ها غالباً قالیچه‌ها را تشویق و حمایت می‌کنند که همچون تشکیلات کاتولیکی در طول قرون پدیدار شده و به‌عنوان نهادها و نهادهای نسبتاً مجزا از جامعه، کارکردشان خطری به‌بار نمی‌آورد. شماری از نهادهای مذهبی هستند که این تنبوت‌ها را در مسیرهای بی‌ضرر برای قدرت مستقر هدایت می‌کنند. این امر را بخصوص در تمدن مشاهده می‌کنیم که لاقلاً از قرن دوازدهم در سنتی آشکارا محافظه‌کارانه تثبیت شد. بدیهی است که هیچ چیز هرگز کاملاً خالی از خطر نیست و هر یک از این غده‌ها ممکن است زمانی سرباز کند و آنگاه معلوم شود که چرکین بوده است.

اما هر آینه دولت خود پرچم بنیادگرایی را به‌دست گیرد می‌تواند از نیروهای معنوی عظیمی که در بطن این سرسپردگی نسبت به خدا و پیغمبرش نهفته است بیشترین بهره‌گیری را بنماید و این همانست که امروز در ایران به وضوح می‌بینیم و بارها نیز نظایرش را در مسیحیت دیده‌ایم.

درواقع تشیع با این گونه‌سمت‌گیریها سازگاری خاصی دارد. این "حزب" شیعه در لغت چنین نیز معنا می‌دهد که از آغاز در موضع مخالف بوده و به‌ندرت به‌قدرت رسیده است، در طول قرون ملازم کاروان شورا نگیزی از شهادت بوده که نیروی عاطفی عظیمی را به‌همراه دارد. تجلیل از شهیدان، همچون در مسیحیت، به‌راحتی به‌طلب شهادت منجر می‌شود و منظومه‌ای از شهیدان پرشور برای هرجا معبود برای هر دولتی سرچشمه‌ای گرانبهاست. دولت‌ها همواره بنیاد منصفان‌کاری هواداران، اعضا، اتباع و شهروندان خویشند. چه سرمایه‌گران، چه هزاران زن و مرد دانا و طلبانه و شادمانه به‌سوی موانع، خطرات و غذایهای بی‌شمار بند که در جاهای دیگر به‌زور با دیده‌آنها تحمیل کرد.

این امر به‌پیروزی بنیادگرایی شیعی در ایران و دوام قدرت آن (تسا امروز) کمک فراوان کرده است، فردا نیز ممکن است با اشکال و جهت‌گیریهای دیگر، در سقوط آن همدستان‌ی کند.

در اینجا ما نمی‌خواهیم وارد جزئیات حادثی قضیه شویم، در این باره

فراوان نوشته‌اند (۸). تنها به‌ذکر این نکته اکتفا می‌کنیم که این پیروزی شمرهٔ گرد آمدن بسیاری از عوامل منطقی بود. رژیم خودکامهٔ شاه به‌سبب جاه طلبیهای متجدد با تلاش فلاکت بسیار به‌بار آورده بود، هرگونه مخالفتی را سرکوب می‌کرد، از دست زدن به شکنجه در مقیاس وسیع ایجابی نداشت، با ایدئولوژی مذهبی که خود داعیهٔ سراداشت و بسا انگیزه‌های زندگی توده‌ها قطع رابطه کرده بود، و بجای آن و به‌عنوان "افیون توده‌ها" جز سخنانی توخالی در باب عظمت تاریخی کشور قبل از این اسلام شیعی کسسه توده‌ها با آن می‌زیستند چیزی به‌اینسان ارائه نمی‌کرد و این به‌زحمت می‌توانست توده‌ها را جذب کند. در چنین شرایطی اپوزیسیون مخفی موقعیت مناسبی برای جلب قلوب می‌یابد. تسهیلات تبلیغاتی که ناگزیر در اختیار مخالفان مذهبی قرار داده‌الیه با عت برتری این جناح می‌شود که از قضا رهبری نیز از آن قبیل که در اینگونه شرایط انقلابی برای تحقق بخشیدن به امکانات موقعیت لازم است می‌یابد: رهبری آشتی ناپذیر و جزمی که همهٔ ملاحظات اخلاقی و معرفتی را فدای آئین خود، که به‌تنهایی توجیه‌کنندهٔ همه چیز است، می‌سازد. مختصر، لنینی مملسان که در برابر دفع الوقت کنندگان، همچون آن دیگر، فوریت انقلاب را اعلام می‌دارد. و بر سلف روس خود امتیاز بر خورداری زُر زرای طنین وجودی دعوت به‌ایمان و هالهٔ تقدس مقام مذهبی را نیز دارد. این رهبر خمینی نام دارد.

لازم به‌گفتن نیست که پس از پیروزی انقلاب ایران، همهٔ گروه‌های فعالی که از مدت‌های کم پیش طولانی در دنیا اسلام‌درا این راه مبارزه می‌کردند جنب و جوش تازه‌ای یافتند. با توجه به اینکه اختلاف میان شیعه و سنی از مدت‌های پیش فروکش کرده است، طبیعی است که بنیادگرایان مسلمان در هر کجا که باشند از وجود مرکزی که در آن اندیشه‌های آنها به‌قدرت رسیده به‌شوق آیند. پس از ۱۷۸۹ نظرها در اروپا به‌فرانسه دوخته شده بود پس از ۱۹۱۷ به روسیه معطوف شد. این دو نمونه با رز در عین حال به‌ما نشان می‌دهد که تکرار و تجدید اینگونه پیروزیها خود بخودی نیست.

چند هشدار

اینکه که طرح توضیحی قضیه والگوی ساده‌و عاری از پیچیدگیهای آن به خواننده ارائه شد، فکری کنیم بد نیست و او را نسبت به باره‌ای از اندیشه‌های پذیرفته شده در دنیا اروپائی - آمریکائی و باره‌ای ایها مات و اشتباهات متداول هتاردهم.

اصلاح بنیادگرائی (انگریسم) - یا مترادفهای آن را - نیاید به عنوان یک برجست همگانی مورد استفاده قرار داد. در بالاسمی شد توضیح داده شود که می‌توان هم از بنیادگرائی سیاسی و هم از بنیادگرائی غیرسیاسی سخن گفت و بین این دو نیز درجات مختلفی از حالات میانی و درهم آمیخته را تشخیص داد. در این دسته اخیر می‌توان تفاوت‌های متعددی را نیز کسسه گروه‌های مختلف را از هم جدا می‌سازد، تمیز داد. از آنجا که امروز ستمگری عمومی مورد تأشید ثلوث‌لوکها پرستش نفا و تهاست، میل به ویژگی و "اصالت" در همه جا به رونق "جستجوی ریشه‌ها" و "بازگشت به اصل" می‌انجامد. این امر به میهن پرستی (یا ملتگرائی) قومی - ملی و یا میهن پرستی (یا ملتگرائی) جماعتی (انگرائی) منجر می‌شود. همه کس - یا تقریباً همه - این امر را طبیعی می‌دانند که را زورمزا مور را با بدزدان سلاف خود جستجو کنند و لاغیر، قطع نظراً از تفاوت ما راجع به اینکه این ستمگری مفهوم حقیقت - حها شمول را به سادگی قربانی می‌کند (قطع نظراً از عواقب خطیر آن)، باید در نظر داشت که چنین چیزی لزوماً به یک ملتگرائی برخاسته نیست - نمی‌شود.

گاه نیز چنانکه گفتیم بنیادگرائی بر تقویت زهد سنتی روی می‌آورد و بویژه در بیشتر موارد بر جلوه‌های نمادی هویت ملی یا دینی تأکید می‌کند: رواج مجدد لباسهای سنتی، آموختن یک زبان کهنه، روبه فراموشی و رعایت محرمانه کهنه (بویژه در خوردن و آشامیدن) - یعنی همه آن چیزهایی که نسل پیشین با تحقیر طرد کرده بود - و روی آوردن به کتابهای قدیمی مربوط به اصل و نسب قومی و دینی. می‌توان از این ستمگری ناخرسند بود و خطرات آن را محکوم کرد. من از مدت‌ها پیش به این کار پرداخته‌ام. این نیز ممکن است که این ستمگری به نتیجه‌گیریهای خصومت با رویا احیای شعبات کهن منتهی شود، اما لزوماً همواره چنین نیست. نزد برخی، همچنانکه نزد بسیاری از مسلمانان و یهودیان، عشق ملی نسبت به نهادهای پیشینیان گاه‌هایی در مسیر عرفانی به جریان افتاده است. در اینجا نیز می‌توان انتقاد کرد، اما این انتقاد می‌تواند نوعی مسأله‌جویی آرامش طلبانه همراه با شویبه محکوم کردن زیاده‌رویهای فعالان که به جهت سیاسی این ستمگری تمایل دارد، بسنده کند. این اعتدال در عمر تعصب لجام گسیخته همواره پستندیده است.

بنابر این بویژه نباید در هر مسلمانانی که بازگشت به مراعات قرارداد های فرهنگی اسلام و معیارهای زندگی سنتی را تبلیغ می‌کند، یا خود آنرا مراعات می‌کند و یا در قرآن و سنت پیغمبر غور می‌کند، به چشم یک خمینی‌گرای خونخوار

نکریست، هر قدر هم که مشاهده، کژیهای تاریخی و جامعه‌شناختی‌ای که تبلیغ می‌کنند برای یک خردگرای معتقد عذاب آور باشد. این نکته در مورد یهودیان نیز که امروز (بدون هیچ معنای تاریخی) در تل‌آویو و زحار فرو می‌پروند و ترک گوشت خوک و تعطیل شنبه را رعایت می‌کنند، صادق است. مادام که قضیه به همین جا ختم می‌شود، اشکال چندانی ندارد و حتی ممکن است نتایج اخلاقی نیز در بر داشته باشد، اما زنده‌ها از تعمیمهای سیاسی.

اگر من پیش از این نوشته‌ام که ساختارهای اولیه جماعت اسلامی - که علیرغم دگرگونیهای شدید و مکرر در محتوا حداقل چهارچوب خود را حفظ کرده‌اند - می‌توانند سرمشق طرح یک دولت تابع از اصول برخاسته از مذهب و مقبول مذهب قرار گیرند، هرگز به معنای آن نیست که پیروزی افراطگرائی اسلام سیاسی در بطن جماعت ملی و قومی، که جریانهای عرفی متاثر از پویه‌های نیرومند غیر مذهبی قویا در آن رخنه کرده‌اند، حتمی است.

این پویه‌ها که همواره بر تحول مشخص دنیای اسلام دست کم به اندازه اصول دین تبلیغ شده از جانب محمد تا شیرگذاشته‌اند، عبارتند از: پویه‌های عمیق مبارزات یا رقابت‌های میان اقوام یا قشرهای اجتماعی (چه آنها را طبقه بنا می‌چنه)، جریانهای فرهنگی، نیروهای اقتصادی و بالاتر از همه، پویه عمیق مبارزه ابدی برای کسب قدرت (۹). امروزه ما، دست‌کم سیم تعدادی از این پویه‌ها طی دو قرن تفوق اروپا در قالب یک فرمول بنسندی غیر مذهبی جا افتاده‌اند.

بنیادین واقعیت را دست کم گرفت که مجموعه‌های کاملاً از این ایدئولوژیهای اروپائی ناب، اعم از اینکه زیر نقاب مفاهیم اسلامی قدیمی از نوت‌فیسر شده عرضه شوند یا نه، به شدت رنگ بومی گرفته‌اند. بخصوص که اصول آنها به عمیقترین آمال انسانی که تقریباً ابدی و جهانی است پاسخ می‌گوید. اندیشه دموکراسی - یعنی اینکه حکومت کنندگان باید پدیدار شوند و باید پدیدار شوند و آرزوهای حکومت شوندگان باشند و اینکه اینان باید بتوانند خواستها و آرزوهای خود را آزادانه بیان کنند - اینک در همه اذهان نفوذ کرده است. همین طور است این اصل سوسیالیسم که قدرت ناشی از مالکیت را دست کم باید برکرد. و همینطور نیز اندیشه‌های انسان‌دوستانه، یعنی تعریف حقوق انفکاک‌ناپذیری که همه مردان و زنان به یکسان از آن برخوردارند به صورت یک اصل موضوعه. تقریباً در همه جا اذهان، از این اصول ترکیبهای خام و ناپخته‌ای پدید می‌آورد. حکومت کنندگان غالباً آنها را نقض می‌کنند و در عین حال ناچار می‌شوند برای تظا هر به رعایت آنها نهادهای قلبی تا سیس کنند. از آن گذشته، عده‌ای که به ترکیب خاص خویش بساور

دارند نسبت به سنت اولیه دست به بدعتها نمی‌زنند و می‌کوشند این اصول را به‌کار بندند، ولو اینکه عشق به قدرت، مصالح دولت و برداشتهای بسیار ناپخته این گرایشها را در خود غرق کنند (نمونه بسیار جالب قذافی را در نظر بگیرید).

تاریخ بشر در تلاش به سوی عدالت و آزادی انسان آکنده از ناکامیهاست. مطمئنترین راه آوردن انقلابها عبارت است از بیروزیبا تحکیم مطالبات تازه‌ای که دولتها ناکزیرند آنها را ولو با تحریف، نقض و یا قلب ماهیت، به حساب آورند. افراط گرایشیهای سیاسی - مذهبی دنیای اسلام نباید برای واقعیت پرده افکنند که این فرایند در آنجا نیز در کراست و شدت و خونت آنها و خطر ظاهریشان برای بهزیستی ما نیاید این امر را از یاد ما ببرد که اینها وجوه محلی پدیده‌هایی جهانی‌اند - همانها که فیلسوفان قرن هیجدهم ما در دنیای اروپائی خود دیده‌نا متعصب محکوم می‌کردند - می‌داد به آنجا کشیده شویم که هم جهت با تبیینهای کاذب بازاری نژادپرستانهای که به راحتی مسوود قبول ساده‌اندیشان و مورده بهره‌برداری دیگران قرار می‌گیرند، ایمن پدیده‌ها را شرم‌ظلق و ذاتی و اختصاصی جوامع و اقوام مسلمان دانسته و خود را از آن مصون بدانیم (۱۰) •

ترجمه: ع. طوسی

۱- برای توضیح باارزشی در مورد این انجمنهای باستانی رجوع کنید

به: Robert H. Lowie, Primitive society, New York, 1920. و یا ترجمه فرانسوی آن:

Traité de Sociologie primitive, Paris, Payot, 1935, chap. X et XI

(کتاب اگرچه دارای ایرادهائی است و تا حدودی کهنه شده، اما به گمان من در حال حاضر در این حجم کم بهتر از این نمی‌شود).

در مورد تکامل شخصیت و آزادی فردی که برخلاف انتظار به پیوستن این جماعتها می‌انجامد، جالب اینجاست که می‌توان نشانه‌های آنرا در زبانهای هندواروپائی ما (و بویژه زبانهای رومی) مشاهده کرد، رک:

E. Benveniste, Le vocabulaire des institutions indo-européennes, Paris, Ed. de Minuit, 1969, t.I, pp.321-333.

۲- احازه می‌خواهم خواننده را برای توضیحات بیشتر به رساله‌هایی که

در آن به کوشش در شناختن این مفاهیم پرداخته‌ام احاله‌دهم. رک:

Marxisme et monde musulman, Paris, Seuil, 1972, pp.130-180. id.

"Nation et idéologie", in: Encyclopaedia Universalis, vol. 11, Paris, 1971, pp. 571-575.

"Idéologie sociale et idéologie personnelle", Diogenes, no.97, 1977, pp. 3-25.

۳- با اندکی گستردن این مفهوم که ماکس وبر (Etzabweugung der Welt)

غالبا و بویژه برای مشخص کردن فرآیند طولانی‌ای به‌کار می‌برد که به نظری در تحول مذهب عمل می‌کند و اندک‌اندک هرگونه توسل به علیت غیبی را از مذهب می‌زداید. ۴- رجوع کنید از جمله به کتاب قطور:

Emile Poulat, Intégrisme et catholicisme intégral, Un réseau secret international antimoderniste: La "Sapinière" (1909-1921), Paris, Casterman, 1969.

در این کتاب علاوه بر این موضوع خاص که ما با ریک بیینی فراوان بسط

داده شده، به سررشته‌های بسیاری در مورد مسائل کلی‌تری می‌خوریم. در مورد منشاء و کاربرد اصطلاح "انگتریسیم" رک بویژه به صفحه ۷۸ کتاب. می‌توان به

مقاله "فشرده تر همین نویسنده در دائره المعارف زیر نگاه کرد: Encyclopaedia Universalis, vol. 8 (1970), pp. 1076-9.

"Fundamentalism" معمول است که به نهضتی برمی‌گردد که پس از جنگ جهانی اول و بویژه در ایالات متحده در کلیسای پروتستان رواج یافت. هدف از این نهضت دفاع از بیرونی دقیق از نص کتاب مقدس بود و با محاکمه معسرف

دیتون (Dayton) (تنسی) علیه جی. تی. اسکوپس J.T. Scopes، معلمی که به خودجرات داده بود نظریه زیستی تکامل را در کلاس تدریس کند، شهرت یافت. در زبان فرانسه هم اصطلاح فوق اغلب توسعا و اکنون عملا مترادف با انگتریسیم به‌کار می‌رود. بویژه هنگامی که مسأله اسلام در میان باشد.

۵- به نقل از:

E. Poulat, "Pie X", Encyclopaedia Universalis, vol. 13 (1972), pp. 39-40.

در فارسی اصطلاح عربی "حزب الله" که دقیقا همین معناست به‌کار می‌رود. ع- نوشتار فرانسوی راجع به این موضوع از لحاظ کمیت و غالباً کیفیت به پایانه نوشتار انگلیسی نمی‌رسد. از جمله بهترین نوشته‌های اخیر به زبان فرانسه می‌توان آنرا زیر این نام برد:

- L'Islam et l'Etat dans le monde d'aujourd'hui, sous la direction d'Olivier Carré, Paris, P.U.F., 1982.



-Les frères musulmans, Egypte et Syrie (1928-1982), présenté par

O. Carré et G. Michaud, Paris, Gallimard, 1983.

-Gilles Kepel, Le Prophète et Pharaon, les mouvements islamistes dans l'Egypte contemporaine, Paris, La Découverte, 1984.

درباره ایران رک :

Yann Richard, Le shi'isme en Iran, Imam et Révolution, Paris, Maisonneuve, 1980.

امیدواریم ترجمه آلمانی این کتاب که تصحیح و تجدیدنظر فرائوانی در آن شده به زودی به فرانسه منتشر شود. ی. ریشار، همچنین فعل مربوط به تفکر شیعی معاصر را در کتاب تحلیلی، هوشمندان و فوق العاده پر مطلب زیر نوشته است :

Nikki Keddie, Roots of Revolution, an interpretive history of modern Iran, New Haven/London, Yale University Press, 1981.

۷- رک :

F. Georgeon, Aux origines du nationalisme turc, Yusuf Akçura, Paris, Association pour la diffusion de la pensée française, 1981.

۸- در مورد گزارشهای آکاها نه‌ای از شهود عینی که به صورت کتاب منتشر شده رک از جمله به :

P. Balta et Cl. Rulleau, L'Iran insurgé, 1789 en Islam?, Paris, Sindbad, 1979.

Cl. Brière et P. Blanchet, La révolution au nom de Dieu, suivi d'un entretien avec M. Foucault, Paris, Le Seuil, 1979.

۹- اجازه می‌خواهم خواننده را به طریقی که در مقدمه ترجمه آمریکایی کتاب خود درباره محمد در مورد مکانیسمهای تحول تاریخی دنیای اسلام را اشاره کرده‌ام احاله دهم :

"From Muhammad to the political Islam of today" in: Muhammad, New York, Pantheon Books, 1980, pp. xvii-lil.

امیدوارم این طرح زودی درگزیده‌ای از مقالات من به صورت اصلی فرانسوی اش منتشر شود. ۱۰- مشخصات اصل فرانسوی این مقاله چنین است :

(مترجم) :

M. Rodinson, "L'intégrisme musulman et l'intégrisme de toujours, essai d'explication". Raison présente, 1984, pp. 89-109.



در طرد بعضی ارباب نظر ابان غرضی و تا طیر ریاس
در اشعاع اجماع اضداد

تعلم عالم متبع و فاضل متفقه حجة الاسلام والمسلمین حسین اعظم العلماء

احد از اصولی که بظا هر متفق علیه فلاسفه و حکما و منطقیون قدیمه و جدیده است اصل امتناع اجتماع اضداد است که از آن به اصل هوهویه و اصل امتناع اجتماع نقیضین و امثالهم تعبیر کرده اند. و این اصل در سادگی امر آنقدر بدیهی و مسلم به نظر می رسد که تشکیک و تردید در آن لامحاله سبب انتساب شخص به جنون و نقض عقل می گردد و ظاهرا جمهور حکما از متقدمین و متأخرین سن از ابوالفلاسه سقراط و معلم اول ارسطو تا لیس یونانی تا معلم ثانی حکیم فارابی و شیخ الرئیس و استاد البشر عقل حادی عرش خواجه نصیر طوسی و ملا عبداللہ زبوزی و ملاحسین درگزلی و آشیخ صادق خلخالی کیوی در باره آن متفق القول بوده و هستند. ولی به نظر این حقیر که عمری را در تتبع آراء حکما و علمای مشرق و مغرب گذرانده است اگر علما و حکمای این بلاد به جای اقتدای عقل یونانی و اقتفا از آراء ائمه کفر و ظلمه در آراء و آثار و اقوال و سیره انبیا و اولیای الهی کماهی غور کنند بطلان این اصل را بهر ای العین مشاهده می کنند و البته آنجا که مسئله شهادت عینی و گواهی وحی در میان باشد چه حاجت به عقل برهانی و رای کفره یونانی است؟ به عبارت دیگر لزومی ندارد که انسان یکدوره "تہافت الفلاسفہ" حجت اسلام نزالی را قرائت کرده باشد تا به کفر و زندقه مکنون در آراء حکمت یونانی واقف گشته باشد بلکه کسانی که از سیره انبیا شیعیت می کنند و به وحی اعتقاد دارند و اقتناده در عالم معجزات و کرامات و خوارق عادات از اولیا و انبیای ما آنقدر جمع اضداد

و نقیض صادر شده و شواهد و امثله آن در کتب سابقین آنقدر کثیر است که اصل مذکور به رای این حقیر بدیهی السطنان است. یکی از امثله بارز آن سه نظریه واقعه مشهور حضرت نوح، علی نبینا و علیہ السلام، است که بنابه شهادت کتب آسمانی و اسناد معتبره آن حضرت از جمیع حیوانات عالم از سیاح و دواب و چرند و پرند یک جفت نرینه و مادینه در کشتی خود جمع کرد و تحت رهبری معظم له، با اصطلاح عوام، آب از آب تکان نخورد یعنی نه شیر آب هورا باره کرد و نه کرگ بره را. البته کسانی که بیان ایمان نشان کج است و به معجزه قائل نیستند ممکن است به عنوان نقیض این واقعه، واقعه دیگری را مثال بزنند که از قضا در آن با اصطلاح آب از آب تکان خورده است، یعنی همان ماجرای راکه دفعتا در تاریخ اتفاق افتاده که عده ای از "دگرا ندیشان" خواسته اند در کشتی به نام "سفینه النجات" که امت واحده را به مقصد فلاح و نجات می برده سوار شوند و همه با هم به ساحل نجات و فلاح برسند، ولی از آنجائی که چشمهای "دگرا ندیشان" قدری تاب داشته و بیشتر به طرف چپ متمایل بوده، دستهای که متعلق به امت واحده بوده اند خیال می کرده اند که گروه مذکور به ایشان، با اصطلاح، چپ - چپ نگاه می کنند و یکدفعه عصائی شده و آنها را یک لقمه چپ کرده اند. البته در مورد این واقعه تاریخی به نظر حقیر ظاهرا رزاست که تخمیر با "دگرا ندیشان"، لعنهم الله، بوده که قبل از سوار شدن به کشتی، نزدیک اجزای فرشته اند و نقص چشمهایشان را بر طرف نکرده اند تا در نتیجه با بقیه امت واحده ای تشکیل داده و همه با هم به ساحل فلاح و نجات برسند. چون حتی اگر آن واقعه در کشتی هم اتفاق نمی افتاد و امت واحده ایشان را لقمه چپ نمی کردند باز به محض رسیدن به ساحل نجات و فلاح ما موران گمرکی و امنیتی ساحل با مشاهده چشمهای چپ "دگرا ندیشان" به متا را لیهم اجازه پیاده شدن از کشتی نمی دادند و یا حتی ممکن بود کشتی را به جهت اینکه کشتی امت واحده نیست از ساحل فلاح و نجات مراجعت دهند. بنا بر این مشاهده می کنیم که حق با آن طایفه دیگر بوده که بدون فوت وقت "دگرا ندیشان" را لقمه چپ کرده و امت واحده را در اسرع وقت تثبیت کرده و "سفینه النجات" را از طریق دریای قلمز به ساحل فلاح هدایت کرده اند.

باری، برگردیم به سراسل مطلب: اهل استدلال و علم اصول و منطق هر قدر هم که بخواهند با دلیل و برهان ثابت کنند که اجتماع اضداد عقلا محال است باز در میان فحول علما کسانی هستند که به دلایل نقلی و استنادیه معجزات و کرامات اولیا و انبیا و شواهد علمی ثابت کنند که محال نیست و ممکن است. کما اینکه عده ای از علمای اسلام که ظاهرا از اصحاب مکتب اصالت فعل (اعنی براگما تبسم) و یلیام جیمز آمریکا شی یا اصالت وسیله (اعنی استرومانتالیسم)

جان دیوئی - ابضا آمریکا - هم بوده اند و در آراء حکمای صحرای کبسی و ربع الخالی هم تحقیق مسوط کرده اند و برای معامله اسلحه اسرائیل و آمریکا بعضی دیگر از اقطار جهان هم سفر کرده اند، در مقابل حکم شرعی دال بر تحریم تزویج دو خواهر در آن واحد، فرموده اند که "ما کردیم و شد" (۱). یعنی پایه حکم را بر اصل اصالت عمل گذاشته اند که شایهت به رای حکیم آمریکائی مذکور در فوق دارد و ظاهراً به تصویب مقامات عالیله در واشنگتن هم رسیده است (البته به رای ما از آن جهت که در رسالات علمیه بخصوص تحریر الوسیله امام این حکم تنجیز نشده است احوط همان رعایت حکم شرعی سابق الذکر است). ولی غرض این بود که مثالی از طرز عمل و رویه بعضی از علمای اسلام به دست بدهیم که به جای تکیه بر احکام قطعی و جازم (یا باصطلاح فلاسفه جدید فسرنگ دکما تیسیم) طرفدار اصل اصالت عمل هستند و احکام را از آن استنتاج می کنند و سیره اکثر انبیا و اولیا هم همین را تجویز می کنند و لا غیر.

و اما، این حقیر، غفره الله، که عمری دود چراغ خورده و از محضر علمای در مشرق و مغرب کسب فیض کرده و از علوم عقلی و نقلی چیزی نمانده که به غور آن نرسیده باشد (۲)، روزگاری به سبب ابتلا به غرور نفس و مشغولیت به علوم ظاهرو غفلت از علم لدنی معتقد شده بود که اجتماع اعداد از محالات است و عقل سلیم آن را قبول نمی کند تا آنکه رحمت خفیه شامل حال این بنده نیز شد و خداوند این فرصت را به او عنایت کرد که با مشاهده احوال و اوضاع در "جمهوری اسلامی" و استغاضه از انقاس طیبیه حضرت امام خمینی، مدظله العالی، برای اویقین حاصل شود که این اصل از خرافات اهل فلسفه و منطق و ناشی از غرور و جهل مشغولیت به علوم ظاهرو غفلت از تزکیه نفس و علوم باطن است. این حقیر بر اساس این مستندات عینی و تا زمانی که حکم شرعی درباره مشارب الیهمدال بر باغی و باغی بودنشان و مباح شدن خون و حلال شدن مالشان از محضر حضرت امام، اید الله، صادر نشده، در بحث علمیه مشارب الیهمدال باطل عقول ناقصه موسوم می نمایم. زیرا اظهر من الشمس است که اگر عقلشان کفایت می کرد به رای العین امکان اجتماع اعداد را مشاهده می کردند و آراء باطل خود پشیمان می شدند و انگشت تحریر از غفلت و جهالت خود به دندان می گرفتند. امروز بر جمیع ملل و نحل اعم از تمدنه و بربریه و سواقیه (اعنی Sauvage) اظهر من الشمس و احلی من الامس است که حضرت امام خمینی، امید مستضعفان جهان و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران، یکی از ارباب شهود و مکاشفات و نایب برحق امام زمان (۳)، هستند و چند بار بطون سعه معانی قرآن را من البدوالی الختم و من الختم الی البدو طی کرده و به کنوز رموز الهی ناثل گشته و قوس صعودی و نزولی قاب قوسین او ادنی را با تله کابین عالم

غیب (و به روایتی قوس نزولی را با سقوط آزاد و بدون استفاده از چتر نجات و حتی بدون استعانت از پیر جبرئیل و بدون آنکه خوف آن داشته باشند که یکباره خدای نکرده زمین بخورد و فوطل بشوند) طی کرده و در نتیجه از حضرت باری به انجام رسالتی مبعوث شده اند که تا کنون احدا ز انبیا و اولیا استطاعت انجام آن را نداشته است (۴).

حضرت امام در سلوک روحانی به سوی عقل کلی چند بار عقول طولیه را از طول و عقول عرضیه را از عرض از مبدا الصیادی تا عقل فعال با قدم مبارک مساحی کرده اند (البته این واقعیه بنا به روایت قبل از آن اتفاق افتاده که فرهنگستان فرانسه متر را به عنوان واحد طول تثبیت کند و به همین لحاظ ایشان قدم مبارک را برای این عمل رتجه فرموده اند) و نظریه ارتباط غیر قابل فسخ و نسخی که با "عقل کل" پیدا کرده اند، قادر شده اند آنچه را که اصحاب عقول ناقصه و عقل جزوی از درک و فهم آن عاجزند و جز با رفع حب نفسانی و دفع عقل جزوی قابل فهم نیست، کما بینخی از عالم امکان به عالم فعل و با از عالم اسماء به عالم افعال و صفات بیاورند و چشم عالمیان را به این معجزی که شق القمر محمدی و ید بیضای موسوی و احیاء اموات عیسوی در قبال آن وجود کالعدم است، منور کنند (۵). باری، این معجزه عظیم المنظر ابداع "جمهوری اسلامی" است که به همت والا و انقاس قدسیه آن جناب و تائید الهی از بطون به ظهور آمده و انشاء الله روزی این دسته گل دماغ پروریه صاحب اصلی آن یعنی حضرت مهدی (عج) تحویل خواهد شد و روحانیت مبارز و متعهد ما پس از این زحمت طاقت فرسا فرصتی خواهند داشت که یکچند برای تفریح و نزهت خاطر به تفریحگاههای اطراف کورستان بقیع و سایر نقاط خوش آب و هوای جزیره العرب سفر کنند.

و اما اهمیت اساسی جمهوری اسلامی که اولین جمهوری الهی در ربیع مسکون است (چون انواع حکومتهای الهی در ربیع مسکون قبلا سلطنتی بوده اند) از نظراین ضعیف در اینست که جامع جمیع اعداد و ناسخ قول ارباب فلسفه و منطق در باب امتناع اجتماع اعداد است و از این جهت شاهد حی و حاضری است بر قول این حقیر در نقض و رد اقوال آن طایفه و در حکم دعای باطل السحر برای جمیع مخالطات و کفریات منطقیون اعم از قدیم و جدید است. و برای استحضار خاطر قراء محترم به ذکر چند شاهد مثال از آن اکتفا می کنم: از جمله بعضی گفته اند، و البته از روی طینت ناپاک و شکاکشان، که جمهوری اسلامی چه سیغهای است؟ اگر جمهوری است و به معنای حکومت مردم و حاکمیت رای اکثریت پس چطور می تواند حکومت الهی هم باشد و قوانین الهی در آن جاری شود؟ اینجاست که عقل اصحاب عقول ناقصه با اصطلاح قدیمی دهد. بلکه،

جمهوری اسلامی حکومت مردم است، اما نه مردمی، مردم یعنی حزب الله، یعنی هرکسی که به ولایت فقیه ایمان داشته باشد، معنی کسی که حاضر باشد به قول برادران کمیته‌چی ما، جگر دشمن اسلام و امام را بیرون بکشد. در حکومت اسلامی دشمنان اسلام و اذیاب کفر البته جایی ندارند، با صلح، با بیدنیال سوراخ موش بگردند و آنهم سوراخ موش، به قول معروف، دانه‌ای هفت صنار. و علاوه بر این در حکومت اسلامی عوام کالانعام یعنی امت حزب الله و مجلس شورای اسلامی ونخت وزیر و رئیس جمهور و امثالهم در حقیقت مصدر امور نیستند، بلکه جمیع تصمیمات باید بر اساس فتوای مقام ولایت فقیه باشد که بر عموم مردم که جا‌هل و اسیر هوای نفس اند و در قرآن از آنها به عنوان "اولئک کالانعام بلهم اهل" یاد شده است، ولایت دارد مثل ولایت کبیر صغیر. صحیح است که امام شخصه امر فرموده اند که جمهوری اسلامی باید قانون اساسی و رئیس جمهور و ونخت وزیر و مجلس شورای اسلامی داشته باشد و اخس موجودات یعنی نسوان هم که حجر و نقی عقلشان بر همه ظاهرو با هر استحقاقی داشته باشند. اما ما فوق قانون اساسی و رئیس جمهور و مجلس شورای اسلامی (۶) و همه ارکان حکومت مقام رهبری و ولایت قرار دارد که رایش ما فوق قانون و فتوایش بر جان و مال همه رواست. این مقام "رهبری" هر جا منافع اسلام اقتضا کند "توی دهن" همه می‌زند خواه رئیس جمهور یا ثدیا ونخت وزیر یا عوام الناس و هر زبان دراز شده‌ای را با ما نیتیمتر اندازه می‌گیرد و زیادش را حدمی‌زند. به عبارت دیگر ولی فقیه ولایت تا مه بر عا مه از صغیر و کبیر دارد و احدی جز خدا ما فوق او نیست. و تازه حضرت باری هم در سلسله مراتب جمهوری اسلامی مقام غیر مسئول است (البته حضرت رب العالمین که مظهر عقل کل است، با صلح عوام، حساب کار خودش را دارد و هیچ وقت به خود اجازه نمی‌دهد که مثل بعضی اشخاص فضول پا در کلیم ولی فقیه دراز کند، چون عواقب آن را می‌داند و عاقبت کار شاه و صدام و همه خناسان و شیاطین ملی‌گرا و منافق و مطرف را مشاهده کرده است). این آن چیزی است که ما به لسان علمی و اصطلاحی "اصل تشبیت اجتماع اضداد" می‌گوئیم و شما کفار دمی و حربی یا مرتدان ملی و فطری که عقول ناقصتان از درک این امور الهی عاجز است، به آن اصل "کوسه وریش پهن" یا اصل "خدا و خرما با هم" می‌گوئید که به لسان عامیانه همسان اصل عدم تناقض گذاشتن در اصطلاح اهل منطق است که ما در این مقال سلطان آن را بنا به شواهد عینی اثبات می‌کنیم.

زمانی که همه پرسی مربوط به تاسیس "جمهوری اسلامی" (و "نه یک کلمه بیش و نه یک کلمه کم") قرار بود اجرا شود، در مجلس مصالحه‌ای شخصی از اصحاب عقول ناقصه از شهید مظلوم بهشتی (که آن روزها در قید حیات بود و هنوز

آنقدرها مظلوم نشده و به قول نسوان کمی هم "ظالم بلا" بود) سوال کرده بود که "جمهوری اسلامی یعنی چه" و مقصودش لابد به رخ کشیدن آن تناقض ظاهری گذاشتی در این مفهوم بود. شهید بهشتی با همان زبان رسا و بیان شیوا فرموده بودند که: آقا جان! جمهوری که تعریفش معلوم است و در کتب معتبر علم سیاست ذکر شده است و اسلام هم که معلوم است پس دیگر چه اشکالی هست؟ و واقعا با این بیان شیوا و منطوق کوبیده همه "ارباب و اصحاب عقول ناقصه را در شدر حیرت گذاشته بودند. البته مردمی که دارای "عقل فضولی" هستند در این قبیل مواقع ساکت نمی‌مانند و به اصطلاح ما طلاب علوم "ان فلتی" در کار می‌آورند. به همین سبب یکی از ارباب عقول ناقصه که ظاهرا از اهل جدل و استدلال است و به علت نقص عضو عقلی از پای چوبین استدلالیان استفاده می‌کند (۷)، در رد این بیان حکیمان نوروشن به طریق جدل اظهار کرده است که: بله، مثل این است که بگوئیم کرگدن که معلوم است که چیست، درخت هم که معلوم است پس در "کرگدن درختی" چه اشکالی هست؟ از همین بیان که صادر از عقل ناقصه است قوه علمی این شخص معلوم می‌شود و البته با رزاست که او مطلع نبوده است کرگدن حیوانی است که اولاً و بالذات روی درخت زندگی می‌کند و ثانياً و بالعرض در روی زمین. در این مورد شاه صادق ما کتاب "برهان قاطع" اثر برهان الدین محمد بن خلف تبریزی است که در آن ذیل ماده "کرگدن" بالصرح اظهار می‌دارد که "کرگدن برنده‌ای است که پیل دهساله را شکار می‌کند." و از آنجا که طیور معمولاً روی اشعار زندگی می‌کنند با یک قیاس ابتدایی می‌توانیم این نتیجه بستی و قطعی را استنتاج کنیم که کرگدن حیوانی است که روی درخت زندگی می‌کند. و تازه بنا را بر این بگذاریم که نکنند. اگر اراده خداوند تعالی به آن تعلق بگیرد که کرگدن روی درخت زندگی کند آیا کرگدن می‌تواند در مقابل او مرالهی طغیان کند؟ البته خداوند که حکیم و رحمان و رحیم است در آن صورت شجره هم خلق خواهد کرد که کرگدن قادر باشد راحت روی آن زندگی کند. یعنی اینطور نیست (با اینطور تبا شده... خداوند کرگدن را مثلا مجبور کند روی درخت تبریزی زندگی کند چون چنین چیزی امتناع عقلی دارد. کما اینکه تا هذالایوم احدی از انبیاء و اولیا به عقلشان نرسیده بود که بیا بندو "جمهوری اسلامی" درست کنند و لابد آنها هم فکر می‌کردند که چنین چیزی از محالات عقلی است. ولی وقتش که رسید (چنانکه فرموده اند: لکل شیئ وقت) حاج آقا روح الله را ما مورفرمودند که آن را ابتناء کند و بنا به قول سابق الذکرا صاحب امانت فعل، ملاحظه کردید که، با صلح، "کردیم و شد."

البته موارد جمع اضداد در جمهوری اسلامی لاتعد و لاتحصی است و بنده برای خالی نبودن عریضه (یا به قول بعضی از علما "برای خالی نبودن طوبله")

چند مورد آن را ذکر می‌کنم. مثلاً ما در قانون اساسی خود اصل تفکیک قوا را که مخصوص قوانین اساسی کفار است وارد کرده ایم. اما در عمل رئیس مجلس که چشم راست ولی فقیه است و معاملات داخلی و خارجی ولی فقیه به بدقا دره، ایشان انجام می‌شود سرآمد قرآن و دائر مدار مملکت است و وقتی به خارجه می‌رود هم مثل رئیس دولت از او استقبال می‌کنند و در نتیجه رئیس جمهور ما که به دلیل سوابق اعتیاد و علت مزاج محتاج به استعمال و افور و منقل است وقت دارد که در روز فوراً بعد فوراً استعمال آن مشتغل باشد. و با اینکه مطابق قانون فقیه عالیقدر در مملکت سمت رسمی ندارد ولی به‌رای العین مشاهده می‌شود که در موردی نیست که معظم‌له از صدور او امرونها و نطایح و رهنمود امتناع بفرمایند و نماینده ایشان هم با بد مطابق قانون درهمه دانشگاهها حضور داشته باشد، و اگر چه با آقا زاده حاج احمد آقا قانونا سمتی ندارد، ولی هم در شورای عالی دفاع حاضر می‌شود و هم در مجلس و دولت و هر جای دیگری که لازم باشد و البته او امرشان هم مطاع است. و با اینکه اولاد کسانی که جزو امت شهید پرور نیستند با دیده سربازی بیرون و عند الاقتضی در راه دفاع از میهن اسلامی، به قتل برسند، اما حق ندارند مثل فرزندان امت حزب الله به دانشگاه بیرون یا شغل دولتی بگیرند چون اینها در درجه اول آزمایای امت شهید پرور است. به عبارت دیگر دولت جمهوری اسلامی هم دولت ملی است چون سربا زگیری اجباری می‌کند و همه با دیده آن خدمت کنند و هم دولت صرفاً اسلامی است و به همین لحاظ مشاغل و مناصب در آن مخصوص امت حزب الله، کثر هم الله، است. جمهوری اسلامی حکومت مستضعفان بر روی زمین است و هم بنا به اصل "الناس منسلطون علی اموالهم" هر کس می‌تواند در آن به شرط آنکه از امت واحده باشد میلیاردر میلیاردر پول جمع کند، هم خمس و زکات و وجوه شرعی از مردم طلب می‌کند و هم مالیات و عوارض و غیر ذلک. هم اخلاق حسنه اسلامی را ترویج می‌کند و هم عند الاقتضی فحشا و جرم و جنایت و شیوه خواری را. هم طرفدار اعتدال "امت وسطا" می‌مهدی است و هم محاسن (اعتنی ریش ویشم) و انقلاب فیدل کاستروئی. هم مردم را برای اجرای احکام شرع دست می‌برد و سنگسار می‌کند و حد می‌زند هم برای اجرای قوانین عرفی زندان می‌کند و تیرباران می‌کند. هم مردم را هزار هزار از این زندگی دنیای دنی می‌کند و روانه لقاء الله می‌کند و هم کشور نمونه اسلامی بنا می‌کند و وعده بزنا مه‌های رشد اقتصا دی (که به فرموده امام "مال خراست") واجتماعی می‌دهد. هم آمریکای جنایتکار و اسرائیل خونخوار را محکوم می‌کند و هم بینهانی از هردو تا اسلحه می‌گیرد. هم در قانون اساسی شکنجه را محکوم کرده و هم در عوض شصت وجهه رنوع "تعزیر" به کار می‌برد. (و البته باید متذکر شوم که بسیاری از انواع این "تعزیرات" در

عالم بی سابقه بوده و از ابتکارات و اختراعات برادران ما است که در دانشگاههای اوین و قزل حصار و ایرامکنه مشابه سمت استادی دارند و در کشف و ابداع آنها از هیچ کارشناس خارجی استفاده نشده و به این ترتیب علاوه بر رسیدن به خودکفائی مبلغ معتنا بهی هم ارز خارجی صرفه جویی شده است) و کذا الی ما شاء الله. و خلاصه شما اذیاب کفر و استکبار جهانی می‌توانید بگوئید که این جمهوری "گوسه وریش پهن" است (و با این حرف در عین حال هم گوشه‌ای به رئیس مجلسان بزنید و هم به ولی فقیه مان) ولی به نظر بنده این جمهوری مصداق این شعر شاعر است که فرموده: "آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری". حیف و مدحی که بقیه مردم دنیا از مشاهده جمهوری اسلامی و مناظر آن محرومند و مثلاً یکی از دل انگیزترین مناظر دنیا وقتی است که یک شخصیت جمهوری اسلامی مثل حضرت آیت الله موسوی اردبیلی با آن اعتدال و ولینت مزاج شکم مبارک را که قطر شرعی آن معادل یک بشکه آبجوست جلوی می‌دهد و با لهجه شیرین ترکان پارسی گوی مثل یک ترقه انقلابی از جسا در می‌رود و در باره "حرکت انگلابی" خطبه نماز جمعه می‌خواند. محض رفع خستگی و استخفاً رقرء محترم طرد اللبا با این واقعه را هم عرض کنم که روزی در محضر یکی از افاضل و نویسندگان و خطبای معاصر که در میان احباب به "آقا شمس" معروف هستند و فعلاً متولی بقعه مبارکه اخوی مرحومشان هستند و از آن محل ارتزاق می‌کنند، در حضور جمعی از اصحاب دایرة المناقل نشسته بودیم و از رادیو همین فرمایشات انقلابی حضرت آیت الله آقای موسوی اردبیلی در باره "حرکت انگلابی" بخش می‌شد. فاضل محترم "آقا شمس" پس از آنکس که یکی به او فور زده و دو دوات را با تانی از دو سوراخ بینی از روی شارب صوفیانه مبارکشان بیرون می‌دادند با استماع آن بیانات شورانگیز سری از تحسرتکان دادند و فرمودند: "افسوس! کو حرکت!" در همین موقع آقا زاده حاج احمد آقا، که برخلاف والدین جدها، از اصحاب دایرة المناقل و علاقمندان و فور و افور هستند، با استماع این کلمات که از سردرد و سوز جگر بود، فرمودند: "ناراحت نباشید، همین آه سرد شما که دلالت بر علاقه باطنی شما به انقلاب و اسلام دارد در درگاه خداوند به عنوان عمل انقلابی محسوب شده و در نامه اعمال شما ذکر می‌شود و برای شما از همین حالادرسوا حل کویت داور بهشت یک ویلای دوطبقه با تعداد کافی حوری و غلمان و مقدار کافی تریاک رزرو شده است." فاعتبروا که اثر خلوص نیت و ارادت به خاندان عصمت و طهارت و امام خمینی در اسلام تا کجاست.

باری، نگارنده قصد داشت که این مطالبی را که استطراداً و متفرقاً به عرض رسید در یک رساله علمی به صورت مضبوط و مبسوط ترتیب داده و به

عالم علم عرضه و آرا با طئه اصحاب منطق و فلسفه را به مرثوا هد عینی طرد و نقض کند و اثبات کند که آنچه را که ظایفه ای از ارباب و اصحاب کفر و زندقه و ماده پرستی به نام "منطق دیالکتیک" ساخته و در آن قائل به جمع افساد شده اند در اصل یک منطق دینی و اسلامی است که علمای اسلام به آن عمل می کرده اند و آن ظایفه آن را از طریق اخذ به سرفتن به نام خود مسمی نموده اند. ولی افسوس و صد افسوس که در جمهوری اسلامی ایران کاغذ و قلم حکم سیمرغ و کعبیا را پیدا کرده و به کل دچار قحط و غلا شده است و در نتیجه دست نگار شده به دامستان نمی رسد. البته همانطور که مسئولان امور به کرات و مراتب فرموده اند این هم از عوارض "جنگ تحمیلی" است. ولی از آنجا که این جنگ تحمیلی بنا به استناد حضرت امام به آیه شریفه "قاتلوهم حتی لا تکون فتنه" قرار است که تا رفع فتنه در کل عالم ادامه داشته باشد و به این طریق مقدمات ظهور حضرت مهدی (عج) فراهم شود، به نظر نمی رسد که عمر این فقیرنا ظهور آن حضرت دوام پیدا کند و آن ایام و فور نعمت را به رای العین ببینند که همه چیز و از جمله کاغذ و قلم را بشود با یک صلوات به مقدارنا متناهی از در دکانها گرفت و بعید نیست که دیگر چشمش در دوره حکومت حقه جمهوری اسلامی به کاغذ نیفتد و سیاهی چشمانش در این حسرت سفید شود، لذا این وظیفه خطیر را به اولاد و احفاد خود محول می کند که در آن دوران قسط و معدلت و فور نعمت عندالافتقار می توانند هر چه دلشان بخواهد قلم بگیرند و کاغذ سیاه کنند و این بنده فعلا چاره ای جز آن ندارد که در گوشه اعتکاف بنشیند و نا همدان باشد که کفسار در شرق کاغذ و غرب فاسد با زهم مسائل منطقی در اثبات اصل عدم تناقض و اجتماع اعدا دین نویسند. باری این مقال را با این شعار دلنشین امت کفر ستیز اختتام می دهیم تا ثوابی هم نصیب خواننده از قرائت آن شده باشد:

درود برگزیده نره مرگ بر صدام خره

الفقیرال محتاج الی رحمه الله وغفرانه حسین بن حسن بن علی بن گوزگانی
 شمالتهرانی المعروف به اعلم العلماء
 فی شهر رمضان سنه ۱۴۰۷ هجری قمری در منزل شخصی واقع
 در نیاوران بلده شمیران

بعدالتحریر: نگارنده برای آنکه قارئین محترم از وقفه در انجام این ما موریت تاریخی یعنی تحریر رساله در رد آراء با طئه و فلسفه و ائمه کفر دفعنا نومید و دلگسته و از حیات مایوس نشوند مژده می دهد که این رسالت تاریخی به صورت دیگری به دست توانای حضرت صدراالمحققین حکیم بارع و متا آسه

کامل مولانا آقای سید احمد مهین بی زدی، ادام الله افاضاته به تحقق رسیده است (لازم به تذکر است که شهرت فعلی مشارالیه "فردید" است و ایشان در روزگار جوانی به علت غرور و جهل مدتی دچار کفر و ضلالت شده و نام دساتیری فردید، (ظاهر معادل کلمه فرنگی Providence، را برای خود اختیار کرده و بعدا پس از اینکه به هدایت حکیم آلمانی مارتین هیدکریه راه راست و طریقه نجات هدایت شده و مجدداً به ظهور امام زمان - و پیش از آن نایب برحقش - ایمان آورده اند، از این کار خود پشیمان شده اند ولی بهر حال، با صلاح، کار از کار گذشته و این اسم جعلی روی ایشان مانده است). باری، این حکیم متضلع و متوغل در حکمت و فلسفه و کلام رساله ای در رد آراء با طئه و فلسفه و ائمه کفر و اثبات ولایت فقیه مرقوم داشته اند که نسخه خطی آن نزد نگارنده محفوظ است. البته ایشان به علت مشکلاتی که از صباوت در تکلم و تحریر زبان فارسی داشته اند از نظر رعایت فصاحت و همچنین برای آنکه عامه جهان از مظالم آن مستفیض شوند این رساله را به دوزبان عربی و آلمانی مرقوم داشته اند. ولی به علت تواضع جلی و تیسری از هر قسم تظاهر و دنیا داری طبق وصیتی که به نگارنده فرموده اند قرار است این متن پس از وفات ایشان منتشر شود. انتشار این رساله معظم در چند مجلد نشان خواهد داد که برخلاف مشهور ایشان از تحریر عاجز نیستند و افاضاتشان فقط به صورت شفاهی و با افاضه آب دهان مبارک به سروروی مستمعان بر اثر غلبه غلیبانات معنوی نیست.

برای آنکه وصیت این حکیم الهی انجام شود و این رساله کبیر که کثرت الاسرار وجود و سفینه النجات بشریت است در زمان حیاتشان به دست ناهل نیفتد، نگارنده قصد داشت که اول آن را، با صلاح، در هفت سوراخ قایم کند ولی از آنجا که در دنیا سوراخی باقی نمانده که آقایی که در اقطار عالم استقامت نسخه های خطی منحصر به فرد می کنند در آن تفحص نکرده باشند، لذا به دلایل امنیتی ترجیح داد آن را در هفت صندوق آهنی قرار داده و در جایی در اعماق اقیانوس - که به دلایل امنیتی از ذکر آن معذور است - پنهان کرده و کلید آن را هم در نقطه امنی در جنگلهای آمازون بگذارد. امید است که این توفیق روزی به نگارنده دست دهد که این اثر جلیل القدر را با مقدمه و حواشی و فهارس به سعی و اهتمام خود در اقطار جهان به چاپ رساند و نامی جاوید از خود بر صیغه روزگار باقی گذارد (و به قول شیخ اجل: گر بماند نام نیکی ز آدمی - به کزوما ندرای ز رنگار) و با این مجاهدتی که در راه رفاه معنوی بشریت و استقرار صلح کل در عالم کرده به دریافت جایزه نوبل برای صلح و سایر جوایز معتبر دیگر نایل آمد. نسخه آلمانی این اثر عدیم النظیر در پنج

مجلده قطع رحلی با عنوان ذیل فرار است به زیور طبع آراسته گردد:

Die Weltverschmutzung, oder Einführung in die fakihische geistliche Weltregierung.

ونگارنده برای این امر خطیر با یک ناشر معتبر آلمانی به نام Scheissuerlag در بلده Gusberg (در حومه گوتسبرگ) از طریق بنده زاده وارد مذاکره شده است تا این اثر شریف را در شرایط مقتضی از محل یک درصد رد مطالب معاملات سابق الذکر به چاپ برساند. ومن الله توفیق وعلیه التکلان •

زیرنویسها:

۱- نگارنده لازم می‌داند از دو عالم جلیل القدر که هر دو از حکمای مناخر و علمای منسوب به نحلّه مذکور هستند به علت خدمات ذیقیمتشان به اسلام ذکر خیری بشود. اول آشیخ علی جالّه میدانّی معروف به آخوندهفت تیریند یا آخوند کمیتّه‌چی از صدور محققان است که برسالّه مفیده، "اسکات الانسام لا ستحفاظ سیفۃ الاسلام" از ملا عبدالکریم بن تولی ابن حوجی از احفاد چنگیز خان و علمای قدر اول صحرائ مغولستان شرح مسوطی نوشته است (قابل ذکر است که رسالّه مذکور یکی از آثار مهم علم سیاست مدن و حکومت در اسلام است که عالم فوق الذکر آن را در تطبیق و تمحیز با سالی چنگیزی با فتاوی و آراء فقهای اهل سنت و شیعه امامیه، کثر هم‌الله، به رشته تحریر کشیده است). وثانی آخوند ملا عبدالجواد هرنندی معروف به پالاندوز است که علاوه بر خدمات علمیه اخیر برای ترویج البسه اسلامی در قم یک سالن مد و فیله به سبک فرنگی موسوم به "دار التبلیغ الکسوت الاسلامیه" دایر نموده که مورد استقبال طلاب علوم و عامه قرار گرفته است. ۲- عده‌ای از اصحاب و تلامذه این جانب نظریه سعه علمی و احاطه‌ای که بر جمیع علوم در این فقیر مشاهده کرده‌اند، لقب "بحرالعلوم" را برای او پیشنها کردند. ولی از جهت آنکه این لقب قبلاً مورد استفاده بعضی از علمای غیر متبحر و غیر مطلع قرار گرفته و از طرف دیگر نظریه خضوع و خنثیت از حضرت باری جل اسم، که لقب بحرالعلوم به جهت احاطه شامله و خودکامله او بر جمیع اسماء و افعال و صفات مختص ذات فائق و جامع اوست، این لقب را قبول نکرده و به همان لقب اعلم العلماء اکتفا نموده است. ۳- البتّه از این عنوان که غرض از آن تأکید بر حقیقیات نبیانه غیر قابل فسخ و نسخ ایشان است با عقل قاصر خود که اسیر جنگال مقولات عقل جزوی و خرافات یونانی و فرنگی است اینطور نتیجه‌گیری نکنید که مگر امام زمان نایب نابرجق هم دارد. خبر ندارد و عقلاً هم محال است که داشته باشد. ۴- این نکته بارز ذبیقّه‌ای است که از چشم شیاطین کاخ ابیض

هم مخفی نمانده است و در مذاکرات مخفیانه که اخیراً فاش شده بر آن اقرار کرده‌اند. در این مورد از جمله مراجعه کنید به تعلیقّه مک فارلن، مشاور کاخ ابیض، بر "صحیفه نوریه" که شامل فرمایشات و احکام حضرت امام است و با مقدمه شیمون پیرز که با عنوان ذیل به چاپ رسیده است:

A.E. Mc Farlain, A'tta'liqa, or Complementary remarks on the "Tables of Light" by Imam Khomeini, CIA Confidential Press, Washington D.C., 1986.

اطلاع مذکور در این حاشیه از بنده زاده تا مصطفی به دست اینجانب رسیده است که علاوه بر تحصیل علوم در آمریکا از نظر خدمت به اسلام و جبهه دبا کفر در چند فقره معامله و مذاکره مربوط به اسلحه و سایر امور هم شرکت داشته است.

۵- نگارنده در ابتدا قصد داشت برای استفاده عامه این مقاله را به صورت عوام فهم و قابل استفاده برای خوانندگان که در علوم قدیمه علمی‌الخصوص فقه و حکمت و عرفان و سیرانیبا و مقامات اولیا غوری نکرده اند تحریر کند، ولی از طرفی حلوی طفیان و غلبیان معلومات را نمی‌شود سز کرد و از طرف دیگر نظریه اینکه ممکن است این طریقه موجب شود که حاسدان و معاندان در مراتب فضل و کمال او در مطای و اقوال او شک و تردید روا دارند، لذا برای زهر چشم گرفتن از خواص و عوام و برای آنکه اصحاب عقول ناقصه جرات شک در اظهارات او را نداشته باشند، لازم دید که شمه‌ای از بحر فضل و دانش خود را عرضه عام و خاص کنند تا مایه انتباه عوام و کوری چشم حاسدان شود. ولی به قول مولانا: گریزی بجز بحر را در کوزه‌ای چند گنجد؟ قسمت یکروزه‌ای.

۶- که اول اسمش در قانون اساسی "مجلس شورای ملی" بود ولی از آنجا که "اسلام ملی نیست" و امام هم هیچ از قیافه نحس "ملی‌گرا" ها خوششان نمی‌آید، "توی دهن" قانون اساسی زده اند و اسم آن به امرایشان شده است "مجلس شورای اسلامی". ۷- اشاره است به بیت معروف حضرت مولانا که فرموده‌اند: پای استدالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

بازیرسی

بیژن مقدم

نمی‌دانم چرا به من مشکوک شدند. بچه‌ها هم مشکوک بودند و همان سوالها را می‌پرسیدند. سلیم را به سفارش بچه‌ها از ته زده بودم و عینکم را هم همیشه می‌گذاشتم توی حیبم. ته‌ریختی هم گذاشته بودم و موها هم کوتاه بود. فقط یک ساک همراهم بود که آنهم چیزی نویش نبود بجز یک حفت جوراب، یک زیر پیراهن و یک زیرشلواری. می‌رفتم خانه، خواهرم تا چند روز به شوهرش که کار بنایی داشت کمک کنم.

رحیم گفت: "خوب معلومه که به تو شک می‌کنند. کفش کتونی بات بود و ساک هم داشتی."

گفتم: "چیز دیگه نداشتم که بیوشم، توی ساک هم چیزی نبود."

حیبم گفست: "احتیاط! همه‌مون باید بیشتر از اینها احتیاط کنیم." پاسداری که ریش داشت و جلوی سرش کم مو بود گلوم را گرفت و جیبم را به دیوار و با فریاد گفت: "بگو ما در قمه، کجا می‌رفتی؟"

نفسم نمی‌توانستم بکشم. به سختی گفتم: "می‌رفتم خانه، خواهرم."

پاسداری که هنوز ریش در دنیا مده بود به مسخره گفت: "می‌رفت خانه، خواهرش! خرگبر آوردی؟" و با پشت دست محکم زد توی دهنم. ضربه اش زیاد درد داشت، اما داشتم خفه می‌شدم. پاسداری که ریش داشت گلوم را ول کرد و از توی ساکم شناسنامه مرا درآورد و به آن یکی نشان داد و گفت: "می‌رفت که عقده‌ش کنه!"

رحیم مثل اینکه عصبانی بود. گفت: "آخه شناسنامه چرا؟ کسی که می‌ره خانه، خواهرش شناسنامه خودش نمی‌بره." گفتم: "فکر کردم بهتره داشته باشم، اینجوری اذلا می‌دونن اسم و رسم درسته."

پاسداری که ریش داشت گفت: "واسه خودت می‌گم. راستش بگی بهتره. کجا

فرار می‌کردی؟"

دومی گفت: "قول مردونه می‌دم آگه آدرسشون بیدی همین الان می‌ذاریم بری." ولی من که فرار نمی‌کردم. اصلا چرا باید فرار می‌کردم؟ گفتم: "آدرس خونه، خواهرم ندارم. سرید بپرسید."

اولی گفت: "همه‌شون همینطورن مولای در حساب و کتابشون نمی‌ره. به قول خودشون محملشون درسته."

گفتم: "دروغم چیه؟"

اولی گفت: "یا حرف راست یا کلوله."

دومی گفت: "میل خودته" و دورم چرخید.

حیبم هم دورم چرخید و گفت: "دیگه چی ازت پرسیدن؟"

رحیم مذا دوکا غذا دستش بود. گفت: "اسم کسی یا حاشی روهم گفتی؟"

"نه یا با نگفتم."

"آدرس چی؟ ازت نپرسیدن؟"

"چرا! اما من فقط اسم و آدرس خونه، خواهرم رو گفتم."

حیبم سیگاری روشن کرد. با اینکه می‌دانست من هم گاهی سیگاری دود می‌کنم به من تعارف نکرد. گفت: "ببین، آگه چیزی گفتی، بهتره به ما بگی. به بچه‌ها خبر می‌دیم که بیشتر مواظب باشن."

رحیم به صورت ورم کرده ام اشاره کرد و گفت: "آگه خودت بیهوش مردگی می‌زدی شاید کمتر اذیت می‌کردن."

این را فعلا هم شنیده بودم. حتی گفته بودند گریه هم بکنم. من نه گریه ام گرفته بود و نه می‌دانستم چطور می‌توانم خودم را به موش مردگی برسم. هیچ کس را به اسم و رسم نمی‌شناختم که بخواهم یا نخواهم لو بدهم. آدرس اینجا را هم بلد نبودم. خیلی‌ها را توی کلوب شطرنج دیده بودم و چندبار هم رفته بودیم کوه پیمایی. از وقتی کلوب شطرنج را بستند کوه پیمایی هم خود بخود تعطیل شد. تما سمان پراکنده بود. بچه‌ها می‌گفتند دوره، فعالیت مخفی‌شان شروع شده و من چیز زیادی از فعالیت مخفی نمی‌دانستم. فقط دوسه بار بیغام به این آن رسانده بودم. چندبار هم سرقرا رفته بودم، اما کسی که قرار بود بیغام را بگیرد دنیا مده بود.

حیبم همان‌طور که پشتش به من بود، پرسید: "حیبات چی؟ جیبها تو نگشتن؟"

گفتم: "چرا، ما چیزی توش نبود."

پاسداری که جیبها هم را گشته بود به دومی گفت: "از بس با احتیاطن هیچی هم توجیبشون نمی‌زارن."

گفتم: "مثلاچی ناید توحییم باشه؟"
عصانی شد. دست توی حییش کرد و هرچه داشت ریخت روی میز. دستمال کثیف، سیگار، کبریت، یک دسته کلید، چند تکه کاغذ مجال شده، کارت عکس دار، تقویم... ویاصدای بلند داد زد: "بالاخره هر آدمی به چیزهایی توجیبهاش داره. توجی؟ هیچی! و روی چ تکیه کرد."

پاسداردومی گفت: "قول میدم الان به کسی به حامتظرشه."
نمی دانستم چطور خودم را از گرفتاری خلاص کنم. راست می گفتم. می رفتم خانه، خواهرم تا به شوهرش کمک کنم. صبح زود هم بود که می رفتم. شاید نیاید می رفتم. شاید ساکم را نیاید همراه می بردم. صبحانه نخورده بودم. خواهرم گفته بود: "زودتر بیا با هم می خوریم."

رحیم گفت: "عینکت چرا توحییت بود؟"
گفتم: "خودتون گفته بودین. من که سر خود نکردم."
حیب گفت: "نگفتیم همه جا. بیشتر منظورمون توتظاره ات بود." و من این را نمی دانستم.

پاسدار ریشودست بردا رنمود و من ذره ذره داشتم از ترس پرمی شدم. شنیده بودم که خیلی ها را همینجوری گذاشته اند پای دیوار. داستان گیر افتادن را از زبان خیلی ها شنیده بودم. اما خودم دفعه اولی بود که گیر افتاده بودم، شاید هم بدشانسی بود. نه کاری کرده بودم، نه کاری می کردم. هیچ چیز مشکوکی هم نبود. اما دست خودم نبود که می ترسیدم. فحش که می دادند خیلی دلم می خواست تا مشت می زدند و دهانشان با حداقل فحش را برمی گرداندم طرف خودشان. کتک خورم بد نبود، اما فحش خورم تعریفی نداشت. همیشه عصا نیم می کرد. و حالا اینها هم هی جیب و راست فحش می دادند. و من از ترس نمی توانستم جواب بدهم. حیب گفت: "خیلی ترسیدی؟"

از سوالش لجم گرفت. گفتم: "معلومه که ترسیدم. اگه شما بودین نمی ترسیدین؟"
رحیم گفت: "واسه چی ترسیدی؟ خودت گفتی کاری نمی کردی. توجیب و ساکت هم چیزی نبود که نه تو مشکوک باشی. پس واسه چی می ترسیدی؟"
داشتم کم کم منظورش را می فهمیدم. حرفها بیم را با ورنمی کردند. فکر می کردند شاید کاری کرده ام. ناورنمی کردند که چیزی توی جیب نبوده.
هم گرسنه بودم. هم تشنه. دلم نمی خواست از بچه ها چیزی بخوام. از حاجیم بلند شدم و گفتم: "اگه کارتون با من تموم شده، من دیگه بایدیرم."
حیب با تحکم گفت: "یه خورده دیگه صبر کن. خودمون می رسونیمت."
وقتی دوباره نشستم رحیم پرسید: "آشنائی، کسی رو هم اونجا دیدی؟"
گفتم: "توجه نکردم."

حیب با عصا نیت داد زد: "خواستو چرا جمع نکردی؟ مگه صد دفعه نگفتیم اگه گیر افتادین حواستون با یه همه چیز و همه جا باشه. توکه اون توبودی اقلایه خورده چشماتوبیشتر بازمی کردی."

گفتم: "آخه آنقدر سریع اتفاق افتاد که من نفهمیدم چی به چیه."
رحیم به آرامی پرسید: "از همونهایی که دیدی بگو. فکر می کنی از ما بودن؟"
از یک جایی صدای اذان می آمد. پاسدارها ولم کردند و از زیر زمین رفتند بیرون و در زیر زمین را با زگذاشتند. می شد بیرون را دید. چندتا پله بود و بعد حیاط. لبه حوض را می دیدم و نصف یک درخت پرشاخ و برگ را که روی حوض سایه انداخته بود. گنجشکها را هم می دیدم که برای خوردن آب روی لبه حوض صف کشیده بودند. شمرده شان هفتاد تا بودند. پاسدارها که با آستینهای بالا زده برای وضو گرفتن آمدند، گنجشکها پر زدند و رفتند. صورتشان را نمی دیدم. پشتشان به من بود. بلند که می شدند پاهایشان را می دیدم. پاچه شلووارشان را بالا زده بودند. وقتی کنار حوض خلوت شد گنجشکها دوباره آمدند. این بار دوتا کبوتر هم باهاشان بودند. لابد بغوغوم می کردند. من صدایشان را نمی شنیدم.

نمازتان که تمام شد، اول سایه هاشان را دیدم، بعد خودشان را که از پله ها آمدند پائین. آستینهایشان هنوز بالا بود. ترسم غلیظ تر شد.
پاسدار ریشوگفت: "بالاخره راستشونگفتی."
ترس کلام را از دهانم بیرون کشید: "بخدا گفتم."
پاسدار کوسه، انگار فحش خورده باشد، یکپوپرید جلو گلویم را گرفت و با فریاد گفت: "بی ناموس خدانشناس! چرا قسم دروغ می خوری؟"
حیب گفت: "اگه گفته بودی سیدی، شاید زودتر ولت می کردند."
گفتم: "یا دم نبود."

رحیم با عصا نیت داد زد: "خنک خنگ! دو ساعت بردنت کمیته، طوری گینج شدی که نمی دونستی چی بگی! نه می دونی اونهایی ازت پرسیدن، نه یادته که چی دیدی. مگه کور بودی؟ اگر شکنجه ات می کردن چی؟ فکر کردی چی؟ این کارها آسونه؟ این کارها دل می خواد. دل. باید اراده ای مثل آهن داشته باشی، فهمیدی؟"
پاسدار ریشو محکم زد توی شکم. درد توی تمام تنم پیچید. دوباره زد و فحش داد. پاسدار کوسه هم زد، حوری که کف زمین دراز شدم. از زمین بلندم کردند و باز زدند. نمی دانم کدماشان بود که با یوتین زده ساق پایم که برای چند لحظه چشم سیاهی رفت. دوباره افتادم. پاسدار ریشو بلندم کرد و صورتش را آورد جلوی پای فریاد گفت: "بگو، بگو، والا آنقدر کتک می خوری که جنازه ات از این

ویک قطره درشت آب دهانش پیرید روی لبم . چندشم شد . اگر چیزی توی معده ام بود حتما بالامی آوردم . داشت گریه ام می گرفت . نه از درد ، از اینکه کاری از من ساخته نبود . اگر با سدا رنی نبودند حرف هردو تا شان بودم . ترسی هم نداشتم . چشم حائی را نمی دید . گمانم دهانم پراز خون بود . همینجوری یک مشت قایم زدم به اولی ، که افتاد . خواستم دوباره بزنم که رحیم دستم را توی هوا گرفت . از دماغ حیبت خون راه افتاده بود . رحیم راهم هل دادم که خورد به میز و افتاد روی زمین . رفتم بطرف در حیا ط که پشتش کوجه بود و انتهای کوجه خیابان . غروب سایه انداخته بود . همه چیز در چشمم کدر تا ر بود . شیشه های عینکم شکسته بود . به چهار راه که رسیدم نمی دانستم به کدام طرف باید بروم . محله را نمی شناختم . راه خانه ام را نمی دانستم . باید از کسی می پرسیدم . اما اول باید صبر می کردم تا بغض فروکش کند .

آفاق

حسین دولت آبادی

حمیاره ای در خواب آفاق ترکید .

پیرزن سر آسیمه سرا زبالش برداشت و به آسمان بالای سرش نگاه کرد . از سرخی خون و گرمای آتش و تالابهای انباشته از حسا دورم کرده اثری نبود . آن پرده هولناکی که سرتا سرت تن و جانش را در غدا ب سوزانده بود ، ناگهان از پیش چشمش فرو افتاد . نفسش راست شد و با نا باری حیره خیره به اطرافش نگریست . شب از بیابان رفته بود و آواز خوش کاکلی ها همراه نسیم در هوای نازک صبح موج می زد و بوی زندگی را بوته به بوته ، دشت به دشت می برد . زمین بیدار بود و شوری شنم را ذره ذره می مکید و آفتاب در بناه تپه ما هورها سرخی شرم به

رخسار داشت و خاله آفاق اینهمه را نمی توانست به درستی حس کند . هنوز سنگینی آن دست بریده و خون چکانی را که سرتا سرت با خودش راه برده ، احساس می کرد و با شک و تردید خاک نرم کنار خوابگاهش راه آ را می تا کف دست می کوبید و وردی را از سرعات زیر لب می خواند . نه ، هوش و حواسش در پی نماز نبود ، نگاهش به راه رفته و خودش را از یادش برده بود . گم شده بود و بی مقصود و نا آگاهانه خوب و چلیک توی آفاق می ریخت تا آتش را گمرا کند . توسره و بیلجه اش را از سیخ دیوار خانه بند برداشت و یکدم رو به راه مالرو ، بی حرکت ایستاد . بیابان و راه خالی بود و او ، پایش کش رفتن به حالیزرا نداشت . دلش نخنخ می شد و عزایم روی گودی سینهاش می لغزید و قلبش را بی خسرماش می داد و آفاق حتی این را از خاک طبریده بود و می رفت تا خودش را با بوته های خریزه سرگرم کند . چرخي مادرا نه دور هر بوته می زد و دستی به مهر بر برگها شان می کشید و شاخه ای را که با دستانه تابا نده بود صاف می کرد و کلوخی روی ساقه ، ترد و نا زکش می گذاشت و نگاهش را در لابلای برگها و گلپای زرد و زریبا و بیچکها می دو اند تا شاید "بار" تازه را ببیند . زایش هر گل فرزندی بود . فرزندی کوچک به عزیزی "حسنک" که به جبهه رفته بود و کرک نرم هر هندوانه ، بکشمه ، نوس موی تنک تازه رسته بر چانه او ... حاله آفاق با یاد پسرش لبخند زد و بی اختیار عزایم را در مشت فشرد و خود را یافت ؛ نامه ، نا خوانده ای که با دلوا پسی توی عزایم گذاشته بود تا هرحه به سینهاش نزدیکتر باشد . گوئی بوی "حسنک" از نامه می آمد . گرچه پیرزن کاغذ را وارونه گرفته بود . گرچه کلمه ها در نگاهش تا روگنگ بودند ولی اولی لبخند فرزندان را می دید و حتی بوی تن گرما زده اش را احساس می کرد :

— می گن خیلی گرمه اون طرفا . حنا زه ها به روزه می گندن !

میلی باطنی او را او می داشت تا از خوانده شدن نامه طفره برود . می ترسید اما نمی خواست قبول کند که می ترسد . با خودش رو برو نمی شد . خود را به فراموشکاری می زد و با لاقیدی ، پیری را بیانه می آورد تا تن ندهد . هراس داشت از باز شدن نامه . بارها قصد کرده بود راه بیفتد و به آبادی برود . بارها تا نیمه راه رفته بود و برگشته بود و حالا آرزو داشت تا هیچ تنابنده ای از این سو گذر نکند . بگذار زبان نامه بسته بماند . دلش به خوانده شدنش با ر نمی داد . زیر لب گفت :

— حتما به کسی گذرش از این طرفا می افته !

با بیزاری این فکر را از خود راند و دست به بیلجه اش برد تا نا هریشه ای را که از خاک بیرون افتاده بود خاک بدهد و با پنجه ، پالگد کند . هر بار که به کاری مشغول می شد خودش را از یاد می برد و با نامه تا آن دورها می رفت و بر می گشت . مدتی بود که خاک گلوی بوته ، خریزه را لگد می کرد . نمی توانست نگاهش را از بوته ها بکنند . چنین مقصدی نداشت . او حتی در خیال حالیز نبود . با همسه

دلستگویی که نه محصولش داشت ، آن را زیاد برده بود و این را چه کسی ناور می کرد؟ آفاق که هر بوته ها را تک تک می شناخت ، از خردی می شناخت ، آفاق که دم به دم با آنها زیسته بود و با هر جوانه جوانه زده بود و با هر بیجک گره خورده بود ، آفاق که نبضش در رگ هر برگ می زد ، به یکباره چنان شده بود که دیدن این بوته ها حتی ملولش می کرد .

- پیرسگ شل !!

درنگاه بهت زده آفاق اشک ساقه شکسته بود و پوست نازک جویده شده خریزه دیم و رد پای همان آشنای قدیمی ، روباه ، بیلش را با غیض به زمین کوفت و کنار بوته ، مثله شده را نوزد :

- دله دزد ضعیف کش!

به تل سبدنگاه کرد . دور بود و او به چشمش نمی دید که این همه راه پای پیاده برود و دم قال روباه گاهد و کند و به انتظارش بنشیند و با ارجن کمرش را بشکند . همان کاری که با رسال "حسنک" کرد . آه کشید و چشم آفاق برداشت :

- حسنک ، حسنک !

اما حسنک نبود : او با قشون رفته بود به مرز .

به سایه خانه بندیرگشت . کتری را روی آفاق حوش آمده بود . یک پسر چای رحمت و برادر گاه نشست و تکیه اش را داده دیوار و خودش را رها کرد . حتی نوسره اش را از خانه وانگرفت [آن را از یاد برده بود] . کنده زانوهایش را قدری بغل گرفت و چانه اش را زوی آینه زانو گذاشت و به همان حال ماند . چیزی را نمی توانست دنبال کند . خیالش از او می گریخت ، فکرش از او رم می کرد و او با زتنها می ماند و خیرت زده و نایابور .

کتری از حوش افتاد و آتش خاموش شد و آفاق از حانب نخورد . مارمولکی از حرزدیوار رد و یکدم خیزه خیزه به تماشايش ایستاد . بیخ دیوار مورچه ها رج بسته بودند و بی دغدغه و مداوم راه هر روزه خود را می رفتند . زیر آفتاب ، خرما کبها ، کفشدوزها ، جرت می زدند و پوست سفید ماری که بر بوته خاری پیچیده بود همراه تنساید تکان می خورد و آفاق چشم از جای پای روباه که روی خاک نرم خوابگاه مانده بود بر نمی داشت .

- ماتم گرفته ای خاله آفاق ؟

کی بود؟ صدای بیابان یا یاد؟ مدارا شناخت . به نامه نگاه کرد و زیر لب گفت :

- چه می دونم . دست و دلم به کار نمی ره امروز !

آسمان غبار گرفته بود و زمین در تن و گرما می سوخت و او حال خودش را نمی فهمید . نه ، او ، خاله آفاق هرگز این همه بیقراری و بیثباتی درونی را به

یادداشت . او که سالها به تلخکامی ورنج خورده بود و قناعت را از کویر و آسمان آموخته بود و رزقش را با خوشه چینی و کله به تنور زدن خورده بود ، او که همه عمر روی گلیم نخ نمایش در سایه خانه بند همکنا رسیا بان با سادها همنشین و با زمزمه های گنگ صحرا همنوا بود ، او را چه باک از تنگدستی و تنهایی ؟ نه ، در او چیزی ، بندی ، رشته ای از هم گسیخته بود که نمی دانست چیست ؟

- آئی خدا ، دلم !

آفتاب بالا آمده بود . زمین و زمان در سراب شنا و رسید . بوته های خشک خار و غلور و اسپند ، خانه بندهای قوزی و پیراکنده در سینه دشت ، آن مردی که با الاغش در کند راه دادا منه ، ماهور می رفت . کوههای آسی دور ، همه و همه در سراب گوئی دود می شدند و به هوا می رفتند . آفتاب خاک را برشته می کرد ، سایه کم کم عقب می نشست ، خورشید ، آن کوره گداخته و آویخته از طاق آسمان ، آتش فرو می ریخت . کاکلیها به زیر سایه بوته های اسپند خیزه چیک نمی زدند و بر رخسار آسمان هیچ خطی و شکنی نبود . صاف و بی خش ، تنیاد گونه ها را حتی در سایه می سوزاند . زمین را انگار ره را س برداشته خاموش و رام بود . سکوت ، ابدیت و آنجا ، در راه مالرو ، بردا منه ، تپه های سرخ ، هرسایه ای که می جنبید ، هر بوته ای که می لرزید ، هرسایه ای که می لغزید حسنک خاله آفاق بود که به سوی جالبیز می آمد . صدای پایش را می شنید قدم بر خاک نرم می گذاشت و غبار بر می خاست . کلاش را بالا زده ، دستمال ابریشمی اش را به دور گردن پیچانده و دوان دوان به این سوی آمد :

- نگفتم که زود بر می گردم ، نه !

- نه بلاگردونت .

- ببین ، همه جوانا و نوجوانا دارن میرن ، پای دین و ایمسون در میونه نه ، چرا گریه می کنی ؟ راضی نیستی برم چیه ؟

- تکلیف محمول چی میشه ، پنجاه من بذرت و سیاون خدا پاشیدی ، اگه امسال آسمون گرم کنه ...

- خدا رو چی دیدی ، شاید تا سر محمول برگشتم ! گفتم زود بر می گردم نه ، تازه به گندم دیم که همیشه دل بست ... مگه پارسال یادت رفته ؟ روز زمین سوخت و خوراک کاکلیها و جفوکا شد ... !

چه گرم بود هوا و چه کند می آمد "حسنک" . می آمد و دور می شد ، دور ، به دوری سالی که با بسیجیها رفته بود و هر روز ، در سراب با ز آمده بود . در سراب ... بیابان پر از سراب بود و آسمان پر از کلاغ . لکه های سیاه و نهنج بردا من حیرت لاجوردی . دور ، خیلی دور ، در زرقاهای آسمان .

- خداوند بنده های مالحشوا متحان می کنه ، خاله آفاق !

— ولی حاج آقا ، خدا گواهی که همه عمر کله به تنور زدم و پامواز راه راست ...
 — خاله آفاق ... خاله آفاق ، ما خودمون گناها مونومی بینیم !
 — "حسنک" بانون سرنسوری بزرگ شده حاج آقا ...
 — قرب و عزتش در عوض ، نزد پیروردگا ریشتره ، به دلت شک نیار خاله آفاق .
 — آخه این بچه جنگ کردن که بلند نیست . تازه امسال پشت لبش سبزه کرده ، قرار بود دختر کلمراد رو برایش نومزد کنیم !
 — بهاش یاد میدن خاله آفاق ... همه امت مسلمان باید یاد بگیرن ...
 به جوونایا میدن چه جووری بجنکن !
 — من ... من نوجومو به تومی سپرم ، حاج آقا ... اونو به تومی سپرم ...
 — خیالت راحت باشه خاله آفاق ... پسرت صحیح و سالم برمیگرده ...
 خیالت راحت باشه ، اون برمیگرده !
 آفاق چشم از کلاغها گرفت و به سایه خزید و با خودش گفت :
 — هنوز زیاد تشنه نیستن ... حالا حالاها دور میزنن !
 کرخت شده بود ، میل به هیچ چیز نداشت ، نه تشنه بود نه گرسنه . هیچ
 کوئی الواری بر موج مرده ، دریا ، بیابان فراخ ، آسمان عمیق و با زبراین
 تنگ و کوچک نبود . یک مشت استخوان بپوک در عظمت بیابان برهوت نمیگنجید
 و خودش را تاب نمیآورد و به حاشی هم راه نمیبرد . کجا باید میرفت ؟ کجا
 می توانست برود ؟ با چه چیز روزهای بلندت مو ز راه شب برساند ؟ دوخت و
 دوز ؟ و طله روی پهنه زدن ؟ اما رخت را گویا نمی توان برتن دوخت . شگون
 ندارد . باید نظامی کهنه ، فاستونی را کند و دامن پیرهن را روی زانوهای
 خشکیده کشید و سوزن زد ، خیال برهنه شدن ، احساسی آشنا ولی گنگ و زنگار
 گرفته را در او بیدار کرد . طعم خوش شبهای مهتابی روی نریمه ، خرمن گندم و
 رجب ! حظ کهنه . خیلی زود در سراب لرزان بیابان حل شد و تنها داغی شرم
 برگونه هایش ماند و قامت خمیده گل آفتاب گردان در نگاهش . این به عین
 رجب بود در سالی که خرد و شکسته و ناقص از بند بر گشته بود . خموده ، خرد و پیر ،
 با آن شیارهای گود افتاده ، پیشانی و گوشه چشمها که حکایت از بیگاریها و
 درد و رنج بسیار داشت . روبه مرگ داشت ، چند سال در بدری ولایت غربت ،
 گرما ، شرجی ، دریا ، اورا از درون مانند موریا نه خورده بود . رو به مرگ
 داشت رجب . گونی بوته ای که در آفتاب حاشیه کویر از کم آبی ، کم کم بشکند !
 آفاق ، کوزه آب را پای گل آفتاب گردان ریخت . اما گل سراز گردید
 بر نداشت و کمر راست نکزد . خفت عا جز بدلتنگی دق مرگش کرد . دق مرگ شده
 بود و حالا از او ، از رجب تنها خطی محو ، تصویر گنگ و ناخوانا و طنین
 خش دار صدایی برایش مانده بود . نگاه به بیابان می کرد ، رجب را می دید و

حسنکش را که به نایابش برده بود . دماغ یخ ، تاب چشم جب و گردن کوتاه
 و شانه های پهن و فرو افتاده . گوش به پیچیده باد می سپرد . تنها همان صدای
 می شنید . صدای رجب را که حش دار و دور گه بود :
 — خودم رابه آب و آتیش زدم تا پیرمون مثل ما گده ، درخونه مردم نشه !
 و از آب عا جز و سرشکسته بیرون آمد و در تاریکی اتا قشان ، از تنهائی و دردمرد .
 — اووی ... نوی اونیمه سال ، با درخونمور و بار نکرد ... آی پدر
 نداری بسوزه !

نگاه در سراب لرزان می کرد ، لبخند مرده رجب را می دید و قامت خمیده ،
 گل آفتاب گردان و تصویری که از او دور مانده بود . دور و غبار گرفته . مانند
 بوی نریمه ، خرمن گندم . سوی بیابان سحری . مانند همان لبخندی که مدام در
 هوا معلق بود و او ، تنها ، تنها در بیابانی خالی نشسته بود و آن فاستونی
 کهنه را برزانو گذاشته ، خیالش را نخ می کشید . با صدایی بلند گفت :
 — تا روپودش پیوسیده ، دیگه عمر شو کرده !

دوختنی را کنار گذاشت و ندیده سرش رابه دیوار تکیه داد و پلکهایش یکدم
 بر هم افتاد . دیگر زمانش رسیده بود که جا جیمش رابه سایه خانه بند بکشد و
 چرتی بزند . گیرم که دلتنگی و دلواپسی کلاغها ، سنگینی خواب را از چشمش
 می براند . پلک میزد ، می لرزید ، از جا می پرید ، عزایم را توی مشت می فشرد
 و جرت میزد تا که سایه خانه بند پهن شد و با نسیم خنک عصر خوابش برودیا نبرد .
 به هر حال شب در راه بود و روشنائی روز ، کم کم از بیابان و دشت می پرید و
 غروب با پرواز آن کلاغ پیری که به سوی تکدرخت دامنه کوه پرواز می کرد ،
 از راه می رسید .

غروب بود و هوادم دار ، خالیز مرده بود و انگار رشته زندگی روی قلب
 آفاق گره خورده بود و او ، اما گریه اش نمی آمد . زمان نخت و سنگین می گذشت
 و دلش کم کم داشت ورم می کرد و به قفسه سینه اش فشار می آورد . جیقی جیاق
 کرد . ازورای دیواره نازک دود رو باهی را دید که از آبریز خالیز می گذشت ،
 نیم خیز شد و خیره نگاه کرد . رویاه شل بود . همان آشنای قدیمی که خاریشتی
 را با ضربه های مدام و یکنواخت و با زیگوشانه دم بلندش رویه سرچشمه قنات
 می قلتا ندومی برد . چشمهایش را بست و گفت :

— مرگ موش ، علاجش مرگ موشه !

روباهی سم خورده ، روزه کشان در میدان نگاه آفاق فروغلتید و خون قی
 کرد و رویاه شل اما ، دروا دور ، در تاریکی خسیده دریا ه بوته خار ، آتش
 جیق او را می پاشید . شب دراز بود و آفاق بیگمان نمی توانست تا سحر خواب را
 بر خودش حرام کند . تاکی می توانست روی حاجیم بنشیند و در نور ستاره ها به

بیابان و دشت و جالیز نگاه کند؟ شب هر دم تاریکتر می‌شود و بیابان زمزمه و هم‌انگیزش را ساز می‌کشد. از هر گوشه صدائی می‌آید. زجره‌ها گهگاه می‌خوانند و شیره‌ها، سی صدا و جندش آور، از فراز سرش پرواز می‌کنند و صدای شانسه، نسیم زبرگوش بوته‌های اسپند، برای او، برای خاله آفاق شکوه، حسنگ بود از غربت و راه دور، از سختی جنگ در صخره‌ها و تپه‌کته‌های ولایت غریب و بیم مرگ که بازوزه، هر گلوله از بیخ گوش می‌گذشت. صدای او را انگار از درون مزایم می‌شنید. نامه را توی مشت جلاند و دوباره توی مزایم گذاشت و به گردنش آویخت. کاش چراتش را می‌داشت و راه می‌افتاد و در خانه، آشنائی را در آبادی می‌گفت و نامه را می‌داد تا برایش بخوانند. راستی چرا "سالار" نماند و نامه را نخواند؟ چرا پابه فرار داشت و حتی با او هم‌کلام نشد؟ چرا هنوز نامه را نداده، دهنه قاطرش را کشیده بود و بی هیچ حرف و سخنی رفته بود و او را حیران و سرگردان گذاشته بود؟ و حالا، پیرزن هرچه بیشتر به یاد می‌آورد، هراسش بیشتر می‌شد و خود را بیشتر می‌یافت و حتی از نگاه کردن به کلمه‌ها بیم داشت و دل آسوده بود که کسی از این سو گذر نخواهد کرد. بیابان خالی بود و در آن دروها، کورسویی خاموش و روشن می‌شد. نشانی از آبادی‌های کلوخی و کور.

- غم دنیا تمومی ندارد آفاق!

زانوار سردلش برداشت و برخاست و چلیک و جوب را برداشت و روبه جالیز رفت. برای تاراندن روباه. ضربه‌های ناگهانی، چنان طنینی مهیب داشتند که پیرزن به وحشت افتاد. صدا، صدای طبل جنگ بود در گوش آفاق. جنگ صحرای کربلا. بوی خون و مرگ از آن می‌آمد. بنددل آفاق پاره شد. دست از طبل ردن برداشت. کاش خشک شد و مانند متریکی بی جان برجای ماند. از خودش، از شب پرستاره، از صدای چلیک به هراس افتاده بود. بوته‌های خریزه، سیاهی هرسنگ و کلوخی در نگاهش بزرگ و کوچک می‌شد و جان می‌گرفت و مانند روباه‌ها درشت هیكل و شل دم می‌چنانند.

- بدرکیب!!

چلیک را انداخت و به خانه بندرگشت و روی جا افتاد و نامه را از مزایم درآورد و در نور ستاره‌های کویر نگاه کرد. خط کور بود و کور و کور و کور و دنیا کور. حیفی جاق کرد ولی نتوانست به تمامی بکشد. دهنش پر آب شد، خاکستر حقیق را نیمه‌کاره تکاند. نسیم تند شبانه حرقه‌های آتش را پریبر کرد.

- آخ!

سیاهی شب مانند کورسنگی برسیده، استخوانی آفاق افتاده بود و او مثل نه گیر کردن فانوس نداشت. چراغ به چه کارش می‌آمد؟ هان؟ هنگام خواب بود. صدائی توی سرش پیچید، صدائی آشنا: سربگزار و خواب آفاق...

سربگزار و خواب، در حالیز، چیزی برای دزدیدن نمانده و در نامه چیزی برای اینهمه دلنگرانی نیست. پسر را به جنگ برده‌اند... به جنگ... به جنگ... او هرگز جنگ ندیده بود. بمب و تانک و خمپاره را نمی‌شناخت. از جنگ دور بود و در دود و آتش جنگ می‌سوخت. از تیررس گلوله و آتشبار دور بود و تنش هر دم از ترکش خمپاره پاره پاره می‌شد. از مرز خیلی دور بود. اما صدای شلیک توپخانه را می‌شنید انگار، صداهای مهیبی که خواب نازک و سبک او را می‌دراند و هر دم از جا می‌جهاندش. پلکهایش برهم افتاد؛ سربازها، تفنگ بر سر دست میان کوه و کمرسینه خیز می‌رفتند و هر دم فرو می‌فلتیدند و در خون غرقه می‌شدند و خون سرخ بر صخره‌های سیاه شتک می‌زد. گوشت و استخوان متلاشی می‌شد. زمین بوی مردار می‌داد و گفتارها به هرسومی دوییدند و روباه‌ها درشت هیكل و شل از صحنه می‌گریخت. "حسنگ" به پشت افتاده بود. قرص صورتش همه خونی بود و چشم تابدارش به درشتی چشم گوساله‌ای ذبح شده، در حدقه‌ها حرکت مانده، شیشه شده بود و روباه شل زخم گلویش را لیس می‌زد و خون او را می‌خورد.

- آئی خدا... حسنگ... حسنگ!

خفاشی انگار زبرگوش آفاق حیغ کشید. بندبندش از هول لرزید و از خواب پرید و چشم دراند تا شاید میان تاریکی‌ها چیزی را ببیند. روباه، هراسان گریخته بود و حالا نه چندان دور، در آیکندی بزخو کرده، او را می‌پاشید. پیرزن خش‌خش پاها و سیاهی پشمالوئی را به یاد می‌آورد، می‌خواست فانوسش را بگیرا کند، ولی نامه، که مانند کبوتری سفید و جگر مرد در نفس نسیم پریبر می‌زد، او را منصرف کرد. برخاست، عرق پیشانی‌ش را با پشت دست گرفت. هنوز انگشتهایش می‌لرزیدند و به فرمانش نبودند. به دیوار خانه بندتکیه داد تا از پاشیفتند، گوئی می‌خواست جگرش را از سینه بکشد، نادم دست، از دو گوشه کاغذ گرفت و آنرا سرتا پا درید، تا زد و دوباره از هم درید و به یاد سپرد و روبه آسمان فریاد زد:

- دروغه... دروغ می‌گین. پسرم زنده‌س... پسرم زنده‌س... حسنگم

زنده‌س!

و در آسمان، "هفت برادران" تا بوقت پدرشان را به گورستانی ناپیدا می‌بردند!

از کجا شروع کنم... هشت ماهه حامله بودم که شوهرم را گرفتند. احتمال می‌دادم که دنیا ل من هم بیایند. تا ساعتی که داریوش را گرفتند، ما با هم بودیم. مسن ناراحتی داشتم، ناراحتی زنان. قرار بود سزارین بشوم، رفته بودم دکتر که تاریخ دقیق بیمارستان را تعیین کند. از خانه رفتم بیرون، بعد از رفتن من پاسدارها آمدند.

از دکتر رفتم خانه ما مانم، به او سر بزدم. بعد از یک ساعت مادر شوهرم تلفن زد و خبر داد که پاسدارها ریختند خانه. به من گفتند "تونیا"، اصلاحش نمی‌زدم که بریزند خانه مان. شرایطی نداشتم که بریزند. به خاطر مسائل امنیتی، تازه ما مان را تغییر داده بودیم. هیچ فکری نمی‌کردم بریزند.

من خانه ما مانم ماندم. کارت بیمارستان و تمام عکسها و مدارکی که داشتم توی خانه مانده بود، یک سری نامه و کارت دانشجویی هم داشتم. توی بعضی از مدارک آدرس خانه ما مانم نوشته بود. چندتا نامه هم از دوستانم داشتم، از خارج برابم فرستاده بود، آدرس خانه ما مان رویش بود.

شب را آنجا ماندم، حدس می‌زدم که دنیا لم بیایند. ولی دودل بودم. می‌گفتم شاید موردی نداشته باشه که دنیا ل من هم بیایند.

دوروز بعد از دستگیری داریوش فکر کردم دیگر نیا بدخانه ما مانم بمانم. از نظر وضعیت جسمی هم حال خوبی نداشتم. رفتم خانه یکی از فامیلهای مان. از آنجا رفتم خانه برادرم، بعد از آنجا خواهرم. چند روز اول مرتب جای مرا عوض می‌کردم. گاهی هم به خانه ما درم می‌رفتم. بعد از سه چهار روز فکر کردم دیگر نیا بد به خانه ما درم بروم، آن شب را خانه فامیل دورتری خوابیدم. همان شب، پاسدارها ریختند خانه ما مانم. دیدند آنجا نیستم، رفتند خانه برادرم، خانه خواهرم. سه جا را در یک شب رفتند، وقتی دیدند نیستم، خانواده مرا گروگان بردند، پدر مرا، برادرم را و خواهرم را. گفتند شما ها سوسن را به خاطر وضعیتش، که حامله بوده، قایم کرده‌اید. دوروزنگهتان داشتند، بعد که مطمئن شدند جای مرا نمی‌گویند، یا ممکن است ندانند آزادشان کردند.

بعد از آن دیگر نمی‌توانستم بروم خانه مادر و خواهر و برادرم. هر روز هم وضع جسمی ما بدتر می‌شد، با بدحتما می‌رفتم بیمارستان و سزارین می‌کردم. جایی رانداشتم بمانم.

خانه فامیل، مثل خانه ودائی، نمی‌توانستم بروم، به علت روحیاتی که

داشتند، ترسو بودند، حدس می‌زدم مرا نمی‌پذیرند. یک اشکال دیگر هم بود. ماها با فامیل رابطه خوبی نداشتم، یعنی توده‌ای برخورد نکرده بودیم. من وقتی از دواج کردم، از فامیل بریدم و رفتم. چندسال قبل از آن هم همینطور بود. خیلی کم بهشان سر می‌زدم و حالا که می‌خواستم بروم از آن کمک بگیرم، رویم نمی‌شد و فکر می‌کردم تحمیل می‌شوم. فکر می‌کنم اگر بیشتر با آنها رابطه داشتم، احتمال داشت مرا قبول می‌کردند. خانه فامیلهای شوهرم هم نمی‌توانستم بروم، آنها خودشان سیاسی بودند. می‌رفتم خانه‌شان کمک بگیرم، ولی می‌دیدم که پاسدارها ریختند آنجا، یا دنیا لشان هستند. خانه یکی از آنها بودم که شنیدم قرار است پاسدارها بریزند آنجا. روز قبلی جای دیگر گرفته بودند، آدرس خانه‌ای را هم که آن روز گرفته بودم داشتند ولی چون جای برتری بود، خیلی کوچکی پس کوچکی خورد، آنرا پیدا نمی‌کردند، آن مسدود بودند و پیدا نکرده بودند، برای فردا صبح، ساعت هشت، قرار گذاشته بودند که با یکی از افراد آن خانواده بیایند. یعنی یک آشنا با خودشان بیاورند. از طرف خانواده به آنها خبر دادند که ساعت هشت صبح فردا می‌آیند.

من مجبور بودم یک جایی را پیدا کنم و بروم، اما جایی نداشتم، هیچ رابطهای هم نداشتم. ساعت شش صبح ز خانه آمدم بیرون. توی خیابان فکر می‌کردم کجا بروم. هر جا را که فکر می‌کردم یا تحت مراقبت بود، یا لورفته بود. شروع کرده به اتوبوس سواری. از این سرخط می‌رفتم آن سرخط... جاهای مختلف. سعی می‌کردم دورترین سیرها را انتخاب کنم؛ از راه آهن می‌رفتم شمیران، از شمیران می‌رفتم توپخانه. هوا هم سرد بود. زمستان بود. بعد شب شد. نمی‌دانستم چکار کنم، هیچ جا نداشتم، رفتم توی یکی از بیمارستانهای دولتی، بیمارستان فرح سابق. گفتم "دردم است" وضعیت جسمی ما کم کم می‌کرد، علامتی بود، خونریزی داشتم. به من گفتند "تو دردت نیست، هنوز وقتش نشده، اینها حالتها قبل از زایمان است". توی بیمارستانهای دولتی هم که می‌دانی با آدم چه جوری برخورد می‌کنند، مخصوصا تو این شرایط. ساعت نیم بعد از نصف شب بود. پرستار آمد به من گفت "بلند شو برو، تو دردت نیست، حالا نمی‌زایی، برو فردا بیا".

گفتم جایی راندارم بروم. شوهرم آمده، مرا گذاشته بیمارستان، خودش رفته. کلی فحش داد و دردی وری به من گفت. گفت "عجب مردهای بی‌غیرتی پیدا می‌شوند، تو را آورده، انداخته اینجا، اصلاحش نمی‌کنند..."

خلاصه، من تا شش صبح توی آن بیمارستان ماندم. صبح که هوا روشن شد مجبور شدم بیا بیرون. آنروز هم مثل روز پیش، دوباره اتوبوس سواری کردم. توی راه فکر می‌کردم باید جایی را پیدا کنم. هیچ جایی به نظر نمی‌رسیده که بتوانم بروم. تا بالاخره رفتم خانه یکی از دوستهای دورم. چندسال بود او را ندیده بودم، رفتم خانه‌شان ناها را خوردم. بعد از ظهر او می‌خواست از خانه بیرون بیرون، مجبور شدم از خانه‌شان بیایم بیرون. دوباره به همان شکل اتوبوس سواری کردم. شب رفتم یک بیمارستان دیگر. بیمارستان "فیروزآبادی"، توی شاه عبدالعظیم،

آنجا با زنا صبح نشستم. باز یک سری حرفهای دیگر... گفتم "از تهران آمده‌ام و حاجی را بلندنیستم".

این وضع همینطور ادامه داشت، تا سه روز. بعد رفتم خانه یکی از دوستانهای قدیمی دوران دبیرستانم. آنروز، روزیما رستایم بود، می‌خواستم بروم دکتر به او بگویم وضعم اینطور است، تا فکری برایم بکند. با دوستم رفتم. جا در سر کرده بودم. دم‌مطلب به دوستم گفتم، تیورویا لایبین چندتا مریض هست. رفت و آمد، گفت "کمیته نشسته است، سه تا پاساژ هستند". دقت کردم، دیدم یک پیکان سفید آنجا ایستاده و دونفر توی آن نشسته‌اند. دیدم نمی‌توانم بروم پیش دکتر. به دوستم گفتم یک دکتر آشنا سراغ داری که من بروم پیشش؟ دکتر را بهم معرفی کرد.

من توی دوتا از شهرستانها آشنا داشتم. دوستهایی که می‌توانستم از شان کمک بگیرم. یکی از آنها خودش دکتر بود. اگر می‌رفتم پیش او راحت بودم. فکر هم می‌کردم که بهم کمک کند، چون خیلی به خانواده ما نزدیک بود. رفتم پیش دکتر و بهش گفتم می‌خواهم مسافرت کنم. گفت خطر مرگ هم برای بچه‌هاست، هم برای خودت. با خونریزی که توداری بچه‌ها می‌شود و حتماً باید سزارین بشوی.

به دوستی که با من آمده بود گفتم "شوهرم رفته مسافرت کار میکند، با خانواده‌ام هم تهر کرده‌ام، نمی‌خواهم بروم پیششان". البته دوستم خانه ما را می‌شناخت و می‌دانست که را بطنه نزدیکی داریم و محال است قهر کرده باشیم. به هر حال، عاطفی برخورد کرد، گفت "بیا خانه ما. برای زایمانت می‌توانی پیش ما بمانی، بعد هم یک کاری می‌کنم تا شوهرت بیاید و تو را ببرد".

من رفتم خانه شان. دوستم تنها نبود. شوهر داشت. بچه‌ها نبود. شوهرش هم آدم خوبی بود. اینها خودشان از آن تیبهای شیک پوش و مدرن بودند. شوهرش مرا دید که اینطور ساده هستم خوش آمد. فکر می‌کردم ممکن است درست نشاند که به آنها دروغ گفته‌ام، و جدا نم‌تواند بود. البته فکر می‌کردم دوستم حدس می‌زد، ولی به رویم نمی‌آورد. پنج شش روزی گذشت، به من می‌گفتند برویما رستان و سزارین کن. من تردید داشتم، فکر می‌کردم توی بیمارستان که مرا نگاه نمی‌دارند، وقتی از بیمارستان آمدم بیرون چکار کنم؟

خلاصه، به دوستم گفتم که شوهرم را گرفته‌اند و من نمی‌خواهم بروم خانه ما، چون آنها فکر می‌کنند این بلاها را شوهرم سر من آورده و خودم باید آنرا تحمل کنم. آنها قبول کردند که تا ده روز بعد از بیمارستان بمانم خانه شان. خیلی با روی خوش برخورد کردند. برای تفویض روحیه‌ام خوب بود.

رفتم به یکی از بیمارستانها. خودم تنها بودم. دکتر مرا دید و گفت "سریجه نچر حیده، خونریزی هم داری، با این وضعیت تا صبح صبر می‌کنیم اگر نزنای بی‌بدی، می‌ریست اتاق عمل". قبول کردم. شب را توی اتاق در بیمارستان بودم. زندهای مختلفی آنجا بودند. زندهای جوانی که برای اولین بار مادری شدند. مادرها شان بالای سرشان بود. خواهرها شان، شوهرها شان می‌آمدند و می‌رفتند. من اصلاً هیچ

دردی احساس نمی‌کردم، نشسته بودم و به اینها نگاه می‌کردم. تا صبح نشستم. فکر می‌کردم، باید همه اینها را تحمل کنم. بچه‌هایی که همین الان زیر شکنجه هستند، بچه‌هایی که توی زندان زایمان کردند چه...؟ با زمین شرایط خیلی بهتر از آنهاست. صبح هم هیچ تغییری پیدا نشد. دکتر گفت "باید بیایی اتاق عمل". گفتم نمی‌خواهم با برانکا روبرو بمانم، خودم می‌آیم". بیرونده‌ام دست خودم بود. تکنیسین اتاق عمل گفت: "این زن هیچکس را ندارد و برایش امضا کند". گفتم "خودم امضا می‌کنم". گفت: "یعنی چه خودت امضا می‌کنی؟ باید شوهرت باشد". گفتم "نیمت، شهرستان است". گفت "پدر، مادر، خواهر، یکی بالاخره باید امضا کند". گفتم "هیچکس را ندارم، همه شان شهرستانند". گفت "یعنی تو همینطور آمدی بیما رستان؟" گفتم "بله". قبول نمی‌کرد.

دکتر آمد. دکتر خصوصی بود، پول می‌گرفت. گفت "عیب ندارد، این مریض خصوصی است، بگذار خودش امضا کند". امضا کردم و خوابیدم.

خلاصه... بچه به دنیا آمد، وقتی از اتاق عمل بیرون آمدم، تقریباً بی‌هوش بودم. دوستم بالای سرم بود. آمده بود. دوروز توی بیمارستان ماندم.

پاساژها کارت بیمارستانم را از خانه مان برده بودند و تاریخ زایمانم را می‌دانستند. آن موقع که دکتر تاریخ زده بود، هنوز خونریزی نداشتم. بعد از خونریزی دکتر گفت "تورا زودتر از موعد سزارین می‌کنم". روزی که من سزارین شدم، چهار روز با تاریخی که دست پاساژها بوده‌ام طلع داشت. من حدس می‌زدم، همه‌ها تصور که به خانه ما دارم، برادرم و خواهرم رفتند، به بیمارستان هم می‌آیند. البته حدس دوری بود. روز دوم برادرم آمد پیشم. من از طریق به برادرم خبر داده بودم. می‌خواستم مخارج بیمارستان و عمل را از او بگیرم. وقتی آمد و موضوع را شنید گفت "به هیچ عنوان نباید در بیمارستان بمانی. باید بروی". دکتر، به خاطر اینکه سزارین شده بودم می‌ترسید بخیه‌ها پاره شود، اجازه نمی‌داد. برادرم به دکتر گفت که ما دارم شدیداً مریض است، در حال مرگ، و می‌خواهد در آخرین لحظه بچه‌اش را ببیند.

دکتر موافقت کرد، به این شرط که مرا با آمبولانس ببرند خانه، از پله‌ها بالا بروم، تکان نخورم، چون اگر بخیه‌ها پاره شود، چک می‌کند، محبورا است عمل دیگری بکنند و از این حرفها. برادرم قبول کرد، من هم گفتم اشکالی ندارد، ولی نمی‌توانستم با آمبولانس به آن خانه بروم، چون ما حیانه می‌فهمید. می‌دانی، کسی که سزارین شده نمی‌تواند راه برود، دولا دولا راه می‌رفتم. خانه دوستم طلقه چهارم بود. هر ثور بود رفتم بالا و آنجا ماندم.

از روز ششم زایمان، کارهای خودم و کارهای بچه‌ها خودم می‌کردم. لباس می‌شستم، کهنه می‌شستم... نمی‌خواستم به آن خانواده تحمیل شوم. همه‌اش هم توی این فکر بودم که وقتی ده روز تمام شد چکار کنم، کجا بروم. از طرفی تو این فاصله، پاساژها فهمیدند که من زایمان کردم و در کدایم بیمارستان بودم. فردای آمدن من ریخته بودند توی بیمارستان و همزمان با آن ریختند خانه ما دارم، خانه برادرم و خانه خواهرم.

در خانه ما درم، بعد از اینکه دیدند من نیستم، به ما مان تبریک گفتند. گفتند "چشم‌شماروش، دخترتان زائید". ما ما نم‌گفته بود "نه". گفتند "چرا در فلان بیمارستان زائیده. الان هم از بیمارستان رفته و شما می‌دانید و کجاست، شما بهش کمک کرده‌اید". ما ما ن قبول نگرفته بود.

همان شب پدرم و خواهرم را دوباره می‌برند و این. با را اولی که پدرم را بردند او این، یکی از آن حاجی‌هایی که توی اوین است به او گفته بود "اگر بخوای، من دخترت را می‌برم در بهترین بیمارستان‌های تهران زایمان کند، ده روز پیشش بماند، بچه را هم می‌دهم به خودتان، اگر هم ناراحتید و نمی‌خواهید، توی هسپتال بیمارستانی که خودتان می‌خواهید بپریدش، با مخارج خودتان، بعد ما می‌بریمش". پدرم می‌گوید من اصلاً خبری از او ندارم.

از آن روزها بارها می‌نشینند خانه ما، تا با نزنه روز. به ما ما نم‌می‌گویند "او بالاخره به یک شکلی به تو خبر می‌دهد که زایمان کرده. آنها هشت نفر بودند که شیف‌ت عوض می‌کردند، صبح می‌رفتند، شب می‌آمدند، شب می‌رفتند، صبح می‌آمدند، خانه‌ای که من آنجا بودم تلفن داشت. برادرم به من خبر داد که اینها خانه هستند و تلفن‌سازن. من هم زنک نزدم. اما آنها به شکل‌های مختلف خانواده‌ها را اذیت می‌کردند. خیلی اذیتشان کردند. از کمونیست‌ها بدگویی می‌کردند و تضعیف روحیه می‌کردند. مثلاً می‌گفتند "دخترتان رفته و مثل سک زائیده. هیچ جار انداشته، قاتلش همین بوده".

ما ما نم‌برای من سیمونی درست کرده بود. چون بعد از زایمان خانه خودمان نمی‌توانستیم بروم. خوب فامیل دوست داشتند مرا ببینند ولی آدرس ما را هیچکس نداشت. ما ما نم‌یکی از اتاق‌های خانه را برای من بچه درست کرده بود، با همه وسایل، تخت، کمد و چیزهایی که آرزو داشتند و برای بچه خریده بودند، آخر خیلی به من علاقه دارد. پاساژها می‌رفتند، لباس‌هایی را که برای بچه خریده بودند دستمالی می‌کردند، مسخره می‌کردند، از اینطرف به آنطرف اتاق پرت می‌کردند، به حالت مسخره می‌گفتند "حالا چی با بدنتش کند، این‌ها را با چه آرزویی دوخته‌ای، اینها خدا نقلاند" و از این حرف‌ها می‌زدند. لباس‌های زیر بچه را که سفید بود، به دستشان می‌مالیدند، عرق صورتشان را با آنها خشک می‌کردند. هر شب همین کارها را می‌کردند. به هر حال... بعد از نزنه روز از خانه ما رفتند. اما دفترچه تلفن خانه ما را با خودشان برده بودند و به تمام دوست و فامیلی‌هایی که تلفنشان در آن دفترچه بسود مراجعه کرده بودند، حتی دوست‌های خیلی دور، که از قدیم‌ها شماره آنها توی آن دفترچه بود. خانه‌ها، دائی، عمو، دختر عمه و دختر عمه‌هایی که من تا حالا خانه‌شان نرفته بودم، همه را رفته بودند. بیشتر آنها از وضعیت من اصلاً خبر نداشتند و به این وسیله خبردار شده بودند. اما بعد از آن با نزنه روز، برادر خواهرم را که بسود برده بودند آزاد نکردند.

در این مدت من نتوانستم برای بچه‌ها بیمه دکتر مراجعه کنم. به خاطر راه

زیادتی که می‌رفتم و کار زیادتی که می‌کردم، بچه‌ها بیمه یک مقدار ترشح چرکی می‌کرد. این هم قوزی بالای قوز شده بود، روی بقیه مشکلاتم، حلاجیه کارکنم... از دوستم پرسیدم و هم تجربه‌ای نداشت. به یک دکتر داخلی مراجعه کردم. چون شب‌شیدی هم داشتم، فکر می‌کردم حتماً جای بچه‌هاست که چرک کرده. چون نمی‌دانستم کسسه بچه‌ها می‌جذبی است، یا غیر جذبی، یا باید بکشم، یا نایا بکشم.

دکتر هم زیاده‌رشته‌ای نداشت، فقط گفت شروع کن زخم‌ت را فشاریده، از یک قسمت به قسمت دیگر، جگرها می‌آید بیرون. بعد یک نرس از جای دوری آمد، بچه‌ها هم را دید و گفت "چیزی نیست، مال فشار زیادتی است که به تو آمده و راه رفتن". گفت "اگر زخم را با مواد ضد عفونی کننده شست و شویدی، احتمالاً خوب می‌شود". یک هفته این کار را کردم و خوب شد.

آن یک هفته که تمام شد، دیگر مجبور بودم از آن خانه بروم. ولی کجا...؟ با وضعیتی که پیش آمده بود. خانه دختر عمه و دختر عمه هم رفته بودند. هیچ جایی را نداشتم که بروم. از این نظر فشار روحی زیادتی به من می‌آمد، خیلی زیاد، به طوری که این مسئله فکر مرا بیشتر به خود مشغول می‌کرد، تا فکری که بچه‌ها را گرفته‌اند، یا اینکه ما در شده‌ام و بخواهم بچه‌ها مبرسم. هر شب که به رختخواب می‌رفتم، تا صبح بیدار می‌ماندم، نمی‌دانستم که فردا چه کارکنم، به کجا بروم؟

حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم برای یک زن زایمان کردن تحول بزرگی است، مانع شدن تحول بزرگی است. ولی من این تحول را احساس نکردم. دکتر داخلی، وقتی رفتم بچه‌ها بی‌ارشان بدم، وقتی دیدت دارم گفت "بیشتر ما درهای جوان که برای اولین بار بچه‌ها را می‌شوند، این حالت را دارند. افسرده‌اند، تب می‌کنند، باید مسئله را اینطور حل کنی، اصلاً فکر نکن که بچه‌ها را راندن، از خانه برو بیرون، بیرون شو، رستوران غذا بخور. هیچ نگاه نکن به این بچه که احساس کنی... می‌خواهی بزرگش کنی، بچه را بسیار دست مادت و بیرون بروی، کم‌کم برایت حس می‌شود". وقتی آدم خانه به حرف‌هایش فکر کردم. دیدم او در چه دنیایی زندگی می‌کند، من نه فکر بچه بودم، نه غصه بزرگ شدنش را می‌خوردم... فقط به این فکر می‌کردم که با پیدا زاین خانه بیروم و جایی را ندارم. این فکر مرا داغان می‌کرد.

تا بالاخره یکی از دوستان تلفن زد که "می‌توانی بروی خانه یک نفر آدم روشنفکری است، استاد دانشگاه است، فلان است... خیلی خوب آدمی است، می‌توانی بروی از او کمک بگیری. حتماً بهت کمک می‌کند. قبل از اینکه توبروی، من هم پیش زنک می‌زنم". گفت "بچه‌ها را رد می‌توانند در بچه‌داری به تو کمک کند". آدرس و شماره تلفنش را هم داد. من خوشحال شدم. از دوستم خدا حافظی کردم. فردا صبح هم‌ساکم را پیچیدم و بچه‌ها را برداشتم. حالا بچه بیست و دو روزش بود. و رفتم خانه او. وارد خانه شدم و زنک آپارتمان را زدم. در را با زکرد. هنوز سلام تکفتم بودم، گفت "شما با ساک و بچه آمده‌اید؟" من ماندم. گفتیم مگر قرار بود بچه و ساک را نیاورم گفت "نه. من به فلانی... دوستی که مرا معرفی کرده بود. گفته بودم که می‌توانم به

شما کمک مالی نکنم ، از هزار تومان تا هزار و دویست تومان ما هیا نه کمک کنیم .
من همان دم در خنکم زد . نمی دانستم ساکم را بگذارم روی زمین ، یا نه . خسته
شده بودم . بچه به سفل ، ساک هم دستم . اما بر خوردش طوری بود که دیدم ساکم را
همی توانم زمین بگذارم . شاید هم خیلی احساسی برخورد کردم . شدیداً ناراحت شده
بودم . چون حالتی داشت که انگار احساس می کرداگر هزار ، یا هزار و دویست تومان
به من بدهد ، محبت بزرگی کرده است ، در صورتی که من اطلاع پول احتیاجی نداشتم .
فقط به محبت احتیاج داشتم . ساکم را گذاشتم زمین ، گفتم "نه ، مرسی ! " و آدم
بیرون . فکر کردم ، خوب ، از آن دوستم که خدا حافظی کردم ، اینهم که اینجوری بر-
خورد کرد ، حالچه کار کنم ، کجا بروم ؟

چاره ای نداشتم جز اینکه دوباره برگردم خانه همان دوست .

برگشتم . گفتم آن کسی که به من معرفی کردند خانه نبود و چون جا بی رانداشتم
برگشتم . در طول روز چند بار بیخودی شماره می گرفتم و می گفتم هنوز دنیا مده .

با ز تلاش کردم تا از طریق همان دوستم جایی را پیدا کنم . خود آن دوستم امکانی
نداشت . کسانی هم که می خواستند به من کمک کنند ، هیچکدام شرایطی نداشتم که
بتوانند مرا ببینند . بالاخره همان دوست یک نفر دیگر را به من معرفی کرد . زنی
بود که خودش دوتا بچه داشت ، یکیش هشت ماهه بود . رفتم خانه او ، گذارم "خوب ،
می توانی بیایی و یک هفته ، الی ده روز بمانی ، ولی بجات را بنیاور ، چون ما
هر دو کارمندیم ، صبح زود باید پاشویم برویم سرکار ، بچه ما شبها گریه نمی کند ، اما بچه تو
چون نوزاد است گریه می کند . غیر از آن هم خانه های ما آپارتمانی است به یغمان و
روبرویمان یک عده می نشینند و حرف که می زنیم ، صدایش به آنها می رود . بچه تو که
گریه کند ، اینها مشکوک می شوند ، می آیند و می پرسند اینها که هستند ، چون صدای گریه
نوزاد صدای گریه بچه هشت ماهه فرق می کند ." گفت " اگر بچه را بیآوری ، می توانم
بگویم یک هفته از شهرستان آمده اند اینجا . یک هفته الی ده روز . ولی بیشتر از
این نمی توانم . ولی اگر بچه را بنیاوری ممکن است توی حمام یا توی آشپزخانه تو
را نگهداریم و مخفی ات کنیم ، مثلاً تا بیست روز ، ولی بیشتر نه ."

من فکر کردم خوب ، باشد . بچه را می دهم به خانه او . تلفن زدم که بیایند
بچه را ببرند . می دانستم که ما درم ، خواهرم و برادرم ، که ازدواج کرده بود ، بچه
مرا به قول خودشان ، روی مژه های چشمشان بزرگ می کنند . بچه من می توانست همه
جوراً مکانات رفاهی داشته باشد و به بهترین وجهی بزرگ شود . از این نظر غصه ای
نداشتم . با دوستم قرار گذاشتم که ساعت شش بعد از ظهر جایی بیایم و مرا ببرند خانه شان
ما مان اینها را هم - برای اینکه مرا نشینند و جدا شدن برایشان مشکل نباشد - گفتم
ساعت هشت بیایند و بچه را ببرند . ما درم قبول کرد .

دوستم ساعت چهار و نیم بعد از ظهر تلفن زد که متاسفم ، با شوهرم محبت کردم و
شوهرم قبول نمی کند .

دیگر چاره ای نداشتم ، جز اینکه با زدر همان خانه بمانم . دوباره به مسافرم

زنک زدم که تصمیم عوض شدن می خواهد بیاید . ما درم نیا مد (ما درم با اینکه آرزو
داشت بچه مرا ببینند تا روزی که آدم نتوانست بچه را ببیند) . از این نظر هم ناامید
شدم . با زباید دنبال جای جدیدی می گشتم .

شرایط ایران طوری است که همه چیز جیره بندی است ، گوشت ، کره ، قند ...
و من احساس می کردم که به آن خانواده تحمیلم . در صورتی که اینطور نبود ، آنها هم
شرایط زندگی شان و هم وضعیت غذاییشان خوب بود ، از آن گذشته ، خانواده من به
هر شکل که می توانستند به من کمک می کردند ، چیزهایی را که خریدنش مشکل است ، یا
کوپنی است به من می رسانند که تحمیل نباشم ، یا خودم این احساس را نداشته باشم .
خلاصه ... با ز این دروآن در زدم ، تا جای دیگری را پیدا کردم .

این امکان یک شماره تلفن بود که به من داده بودند ، تا من زنک بزنم و تماس بگیرم
و ببیششان بمانم . گفته بودند که تلفنی راجع به توضیح کرده ایم . من تلفن زدم ،
تا فردی را که قرار بود با او صحبت کنم بخواهم و خودم را معرفی کنم . خانم گویی را
برداشت و بی آنکه صبر کند و بداند من که هستم ، گفت " خواهش می کنم مزامن نشوید " .
فردی که قرار بود من با او صحبت کنم ، پسر بود . من فکر کردم ، شاید دخترهای
زیادی مزاحمش شده اند و به این خاطر این حرف را زده اند .

دوباره زنک زدم ، دوباره همان خانم گویی را برداشت و گفت " خانم ، خواهش
می کنم مزامن نشوید " . به خودم گفتم شاید اگر فردا زنک بزنم خودش خانه بنام گویی را
بردارد . فردا زنک زدم ، شماره را درست می گرفتم ، ده بار و بیشتر گرفتم . گفتم
" فلانی را می خواهم " . گفتند " اشتباه است " . در صورتی که شماره ، همان شماره بود .
بعد از آن شماره را دادم به دوستی که با همان شخص کار داشت . به او گفتم رفتنم بیرون
و عصر می گردد . اما وقتی صدای مرا می شنیدند می گفتند اشتباه است فکر کردم نمی-
خواهند به من کمک کنند و بنیاید بیشتر از این اصرار کنم .

با زهما نجا ماندم . بعد از چند روز نتوانستم یک آشنای دیگر را پیدا کنم ، از طریق
دوستی . رفتم و این آشنا را دیدم . او مرا از قدیم می شناخت . خوب می شناختم :
خودش هم درگیر مسائل سیاسی بود . خانه اش سوخته بود ، اما خانه سوخته ای بود که
فعلاً نمی آمدند سراغشان . من حتی حاضر شدم به آن خانه سوخته بروم . اما او در اولین
برخورد که مرا دید گفت " سوسن ، من به تو شدیداً انتقاد دارم . شما که این مشکلات
را دارید ، چرا بچه دار می شوید ، که این وضعیت برایتان پیش بیاید . خودت بودی
مسئله ای نبود ، حالا بچه هم آمده روی مسائل دیگر و خیلی جاها نمی توانی بابچه بروی " .
شنیدن این حرف برای من سخت بود . به خودم گفتم من در بدری هایش را می کنم
حتی حاضر شده ام دوری از بچه را هم تحمل کنم ، او را بدهم به خانواده ام ، دیگر جسای
انتقاد نیست . آنهم در آن شرایط روحی . دیدم آنجا رفتن هم بی فایده است . او
هم نمی تواند برایم کاری بکند . در حقیقت آنهمه راه رفتن تا انتقاد بشنوم .

با زبیک سری آدمها را بهم معرفی کردند . همه شان با اینکه خیلی ادعا داشتند ،
که روشنفکر هستند و حرف زیادی زدند ، در عمل هیچ کاری نکردند . هر بار به یک

شکل و به یک بهانه عذر مرا می‌خواستند. مثلا، یکی اول به دوستم گفته بود "به روی چشم، فلانی می‌تواند خانه ما بماند. خانه ما ن به این بزرگی است، به تا اتاق خواب دارد، بی مصرف ... ولی وقتی خودم تلفن زدم، گفت "والله من به آن کسی که تو را معرفی کرد، رویم نشد بگویم چه اشکالاتی داریم و ... خلاصه اینکه نمی‌توانیم تو را بپذیریم." ولی دوست خودم با اینکه از آن تبیها بی نبود که به سیاست گرایش داشته باشد، همیشه فکر مدولیا و این چیزها بود، بیشترین کمک را به من کرد. در حقیقت آدمهای معمولی و غیرسیاسی، بیشترین امکانات را در اختیار من گذاشتند. من روی هم رفته یک ماه و نیم، دو ماه اینطرف و آنطرف رفتم و تلاش کردم تا دیدم واقعا هیچ امکانی نیست. خانواده ام گفتند ما خانه ای برایت می‌گیریم و تو با یکی از برادرها بی برو زندگی کن. دیدم این کار درست نیست. دنبال این بودم که خانه ای بگیرم و تنها بروم توی آن زندگی کنم. اما محملی نداشتم. چه بگویم. یک زن تنها بایک بچه کوچک، چرا می‌خواهد خانه بگیرد؟ علتش چیست؟

فکر کردم با برادرم بروم، بگویم که شوهرم است. با بگویم طلاق گرفته‌ام، از شهرستان آمده‌ام و با برادرم زندگی می‌کنم. خانواده من از چهل روز بعد از زایمان به دنبال گرفتن خانه ای بودند. اما من هر چه حساب می‌کردم، می‌دیدم این کار شدنی نیست، بالاخره یک رابطه ای از خانه ما به من می‌رسد و مرا پیدا می‌کنند. برادر من بیست و سه سالش است و آدم سیاسی نیست، من هر قدر هم بخواهم محدودش کنم نمی‌توانم او را در چارچوب خودم زندانی کنم، کنترلش کنم، بگویم "اینجا نرو، اینجا نرو" یا "قدت عقیب بزن، بیا خانه". نمی‌تواند. اینکارها را بلد نیست. یک آدم معمولی است. با روابط باز و وسیع، من صرفا به خاطر خودم نمی‌توانم او را اسیر کنم.

خواستم از دوستها ما استفاده کنم، با آنها خانه بگیرم. اما هیچ کس پیدا نشد. بعد فکر کردم بروم یک جایانسیون بشوم. پیش یک خانواده، یا از این پانسیونهای معمولی که هست. ولی بیشتر افراد مجرد به پانسیون می‌رفتنند، یا لاقل کسی که بچه نداشته باشد، ولی پانسیونی که بچه دارا هم قبول کنند نبود. آخر سر به این نتیجه رسیدم که بچه را بگذارم پیش ما ما من، خودم بروم جایی پانسیون بشوم.

درست است، در آن شرایط فعالیت سیاسی نداشتم، وجودم در آنجا شمری نداشت و فقط باعث خطر بود. اما نمی‌توانستم خارج شوم، ایران را می‌دیدم و شرایطی را که توی ایران حاکم است. می‌دیدم فشار روی بچه‌ها زیاد است. خواهر من، برادر من، همه زیر فشارند. خانواده شوهرم و شوهرم زیر شدیدترین فشارها توی زندان هستند، بعد ... من بلند شوم بیایم خارج! فکر می‌کردم اگر بیایم خارج توی یک فاه نسبی زندگی می‌کنم. هیچ درکی از مبارزه خارج از کشور نداشتم. اصلا مضمون مبارزه خارج از کشور را نمی‌شناختم. می‌خواستم بمانم توی ایران، تا ببینم چه می‌شود.

می‌خواستم بچه را بدهم به خانواده ام ... در همان روزها بود که بعد از دو ماه، برادرم را که به خاطر من گرفته بودند، آزاد کردند. بنا بر این نمی‌خواستم بچه را

بدهم، که با احساس کنند رابطه ای بین من و خانواده ام هست. اینطور با زهرا هم محدود تر می‌شدم. یکی دیگر از برادرها هم پیشنها ذکر کرد که بچه را به او بدهم و خودم از راه پاکستان بیایم خارج. گفت "ما دیگر هرکاری به فکرمان می‌رسید، برای نو کرده ایم و هر امکانی بوده کار گرفته ایم، اما می‌بینیم نمی‌توانیم". حتی پدرم می‌خواست خانه اش را بفروشد، خانه دیگری بخرد، جایی که هیچکس او را نشناسد. اما من دیدم نمی‌شود. آنها آدمهای معمولی هستند. نمی‌توانند از روابطشان با خاله‌دوایی بگذرند. بیا بپندبه خاطر من خودشان را مخفی کنند. انتظار زیادی بود. من از آنها این توقع را نداشتم.

خلاصه ... پیشنها دبرادرم را قبول کردم.

خارج آمدن را از روی ناچاری انتخاب کرده بودم. اگر احتمال می‌دادم که می‌توانم توی ایران زندگی کنم، هیچ موقع نمی‌آمدم خارج. به یک نفر گفتم "حاضرم توی خانه‌ات بمانم، از خانه ما طلا بیرون نروم. بچه را هم می‌دهم به خانواده ام، هر امکانی که بخواهید، از نظریول و ... خانواده ام در اختیارم می‌گذارد، فقط من بمانم توی خانه‌تان، فقط احساس کنم که توی ایرانم". بعد از یک مدتی ... احتمالا شرایط فرق می‌کرد. می‌توانستم به یک شکلی بروم کارکنم، به یک شهرستان دیگر بروم و کارکنم، بیرون بیایم، بتوانم مبارزه کنم. ولی همه جوابها منفی بود و این خودش روی آدم تا شیری خیلی منفی تری می‌گذاشت.

بهمن ماه بود. چون هوا خیلی سرد بود، قرار شد از راه پاکستان خارج بشوم. اما در همان روزها، کسی که قرار بود مرا خارج کند رفت زیر ضربه. راه ترکیه هم بود، ولی خیلی سرد بود. بالاخره قرار شد از ترکیه بیایم.

برای آمدن مشکلات زیادی داشتم. اول اینکه از نظر جسمی واقعا توانایی نداشتم، از سزارینم فقط دو ماه گذشته بود و خونریزی شدیدی داشتم که دکترها را نگران کرده بود. چهار تا از این آمبولهای ویتا مین "کا" و آمبولهای دیگر زدند که خونریزی بند بیاید، اما هنوز ادامه داشت.

این را می‌دانستم که بچه را با یدیا ورم. یکی از دوستانم از خارج تلفن زد و گفت "بچه را بیاور، اینجا از نظر روحی بهش احتیاج داری". وقتی می‌خواستم بیایم، به ما درم تلفن زد و گفت "می‌خواهم بروم و بچه را با خودم می‌برم". گفت "بچه را نبر، من برایت نگهش می‌دارم، هر جا رفتی، من می‌آیم و بچه را صحیح و سالم تحویل می‌دهم". گفتم "نه، تصمیم گرفته‌ام که با خودم ببرمش". گفت "تو این بچه را به کشتن می‌دهی، توی راه هوا سرد است، این بچه خیلی کوچک است و طاقت ندارد". به هر که تلفن می‌زدم، بخواهرم، برادرم ... همه می‌گفتند "بچه را بیاور و بده به ما، ما نگهش می‌داریم". دودل می‌شدم. می‌گفتم "بگذارمش؟ نگذارمش؟". از یک طرف فکر می‌کردم، اگر بیاورم، واقعا به کشتن می‌دهمش، از طرف دیگر فکر می‌کردم که اگر بگذارمش آنجا، نمی‌دانم چه می‌شود.

بله، البته دوستش داشتم، اما توی این دو ماه اینقدر درگیر مسائل خودم

بودم که اطلبه بجه توجهی نداشتم، یعنی آن علاقه‌ای که فکر می‌کردم ما درها به بجه‌شان دارند، هنوز برایم ناشناخته بود. باری اولین بار، وقتی به شهر "وان" رسیدم سینه‌ها را بوسیدم، یعنی برای اولین بار بغلش گرفتم، به خودم فشار دادم و بوسیدمش. نوی ایران، همیشه فکر می‌کردم، ازش جدا می‌شوم و می‌خواستم این علاقه من ما به وجود نیاید، چون آنوقت، جدا شدن از او مشکل بود.

به هر کدام از افراد خانواده تلفن می‌زدم، همه می‌گفتند برای آخرین بار می‌خواهیم ترا ببینیم، بخصوص ما در بزرگ سبیده، ما در دارابوش، خیلی علاقه داشت نوه‌اش را ببیند. پسرش را که نمی‌توانست ببیند. یک سری مریخی هم داشت، اگر ما را می‌دید، خیلی بهش کمک می‌شد. اما نتوانستیم هیچکدام از آنها را ببینیم، هیچکس را. فقط تلفنی از شان خدا حافظی کردم.

توی راه هوا خیلی سرد بود. تصویری از سرمای راه نداشتم. فقط یک دست لباس داشتم، همان که تنم بود؛ ما نتوی اسلامی، یک گرمکن و یک ژاکت نازک هم رویش. حتی یک کلاه یا یک دستکش برای خودم نیاورده بودم. روسروی ژرژنی که از تهران با آن حرکت کرده بودم، هنوز سرم بود.

می‌توانستم تلفن بزنم و به خانواده ام بگویم برایم لباس تهیه کنند. ولی اصلاً فکرش نبودم. فکر می‌کردم من کلاه سرم کنم که سرما نخورم، بجه‌هایی که زیر کتجانه اند چه؟ البته می‌دانم این مقایسه غلط است. ولی دلم می‌خواست که راحت نباشم. و جدا نم‌ناراحت بود که کلاه بگذارم سرم، از سرما رذشوم، درحالی که بجه‌ها آنجا هیچ چیز ندارند که زیرشان بپندازند. به خودم سخت می‌گرفتم و سعی می‌کردم از چیزی لذت نبرم، شاید به خاطر اینکه من آنجاکسی را دارم، کسانی که دوستشان دارم.

آستینهای ژاکتم را آورده بودم بوسم با شین، روی دستهایم را گرفته بود. دست‌روسی را کشیده بودم روی بینیم تا گرم شود، اما روسری خودش یخ‌زده بود و جفر شده بود و گرمایی احساس نمی‌کردم. تازه توی آن سرما بجه شیر می‌دادم. ایستاده، لباسم را بالا می‌زدم، بله دیگر، آخر برف بود و نمی‌شد نشست.

شب توی راه بودیم. از این ده به آن ده می‌رفتیم. چیزی که برایم خیلی دردناک بود، نشستن روی اسب بود. به خاطر بخیه‌هایم، فشارش دیدی بهم می‌آمد. بخصوص که با بدپشت سربکنفر دیگر می‌نشتم. اسبهای اینها هم که زمین ندارند، خیلی وضع خراب بود. جای بخیه‌ها بهم سوزش داشت، تیر می‌کشید. همش فکر می‌کردم بالاخره یک چیزی پیش می‌آید. شب آخر که می‌خواستیم از مرز رد شویم، توی سرمای شدیدی افتادیم. دره‌ای بود. من پشت سر را هنما نشسته بودم. راه‌نما هم سبیده را بغل کرده بود. راه‌سراشینی بود، برف زیاد بود و اسب اصلاً کنترل نداشت. راه‌نما به من گفت "اگر می‌خواهی بجه نیفتد، توی باده شو، بپا ده برو". من بپا ده شدم تا افلا بجه طوری ننود. تا کمرتوی برف بودم. البته بپا ده رفتن برایم راحت تر بود، به خاطر سوزش بخیه‌ها. مسافره‌های دیگر ناراحت شدند که چرا من بپا ده می‌روم. خبر نداشتند که سزارین شدم. مرد بودند و من نمی‌توانستم برایشان توضیح بدهم.

توی راه به سبیده شربت خواب دادم و سبیده خوابید. قیلا بد او شیر خشک هم می‌دادم، چون به آن صورت تیری نداشتم که او را سیر کند. یکی از دردسره‌های آمدنم این بود که با یدفلاک آب کرم دنبال خودم می‌آوردم. شیر درست کردن هم خیلی وقت می‌گرفت و در دردسرهاست. سعی کردم که فقط شیر خودم را بدهم. مایعات زیاد خوردم و سعی کردم زیاد در سینه‌ام را بگذارم دهان بجه بمکد و شیر بپاید. مدتی قبل از آمدن این کار را کردم و بجه به سینه‌ها دست کرد. توی راه هم جای زیاده خوردم و آنقدر شیر داشتم که بجه را سیر کند.

به کوه‌ها که رسیدیم راه‌نما به من گفت "مگر شما فکر نمی‌کردید که با یاد زنتوی برف‌ها بیاید، چرا اینقدر کم برای بجه‌لیاس آوردید؟". من هم کوه‌های پر برف را که دیدم، گفتم بجه حتما بیخ می‌زند و از سرما می‌میرد. به خودم گفتم "یا لآخره باعث شدی که این بجه بمیرد." آدم وقتی عظمت آن کوه‌ها و آنهمه برف را می‌بیند، فکسر نمی‌کند انسان بتواند در برابر آن مقاومت کند، قوی‌تر از کوه‌ها باشد.

از مرز پپا ده رد می‌شدم. تا کمرتوی برف و آخر از همه. خیلی ناراحت بودم. احساس می‌کردم دارم از وطنم جدا می‌شوم. آدم پشت سر خودش را نگاه می‌کرد، می‌دید که همه چیزش را جا گذاشته است. شرایط من هم فرق می‌کرد، تمام احساسم، عشق‌هایی که داشتم، عشق به خانواده‌ام، عشق به شوهرم، همه را پشت سر گذاشته بودم و می‌رفتم. بی‌اختیار اشک‌ها می‌آمد. صورتم زاشک داغ پر می‌شد، که بلافاصله بیخ می‌زد. بسا ناخن آن‌ها را از صورتم می‌کنند و با زورتم پر می‌شد. توی سینه‌ام هم بیخ زده بود و باید از دهان نفس می‌کشیدم. گاهی کمی برف به دهانم می‌گذاشتم تا دهانم خشک نشود. احساس می‌کردم که پاها هم دیگر قدرت ندارد. می‌خواستم هم‌ناراحتی برف‌ها دراز بکشم. آخر بیست و چهار ساعت بود که در راه بودیم. از صبح دیروز، تا صبح آنروز. فقط غذای مختصری خورده بودیم، نان و پنیر خشک. راه‌زیادی که آمده بودیم، شیری که به بجه می‌دادم و بیماری، توانم را گرفته بود. تنها کشتی که داشتم و به من قدرت می‌داد و مرا جلو می‌کشید، آن راه‌نما بی بود که بچه‌ها می‌برد. به امید اینکه نیفتد، او را نگاه می‌کردم و راه می‌آدم. فقط او به من انرژی راه رفتن می‌داد...

از مجموعه "چادری ساگله‌های ریزمینا"

چشم انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی

به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خدمت ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN
B.P. 61
75662 PARIS CEDEX 14
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. no. 04901901
B.N.P.
PARIS ALESIA
90 AV. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandáz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

چشم انداز ۱ با استقبال گرمی روبرو شد. از اینجا و آنجا پیامهای بسیار، همه سراسر مهربانی و تشویق و نیز همراه با نقد و نظر به دستمان رسید. همه بر ضرورت آغاز چنین کاری تکیه کردند و ادامه آنرا لازم شمردند. نامه‌ها را یکایک پاسخ دادیم و دستها را صمیمانه فشردیم.

دشواریهای توزیع مانع از آن شده بسیاری به موقع از انتشار این گاهنامه آگاهی یافتند. به این جهت کوشش ما برای این است که تا حد امکان ضمن گسترش شبکه توزیع و تکفروشی، شماره مشترکان خود را افزایش دهیم. شواهدی که به ادامه انتشار این گاهنامه علاقه‌مندید چشم انداز را مشترک شوید و دوستان و آشنایان خود را به اشتراک چشم انداز تشویق کنید:

قیمت تکفروشی چشم انداز معادل ۳۰ فرانک فرانسه و قیمت اشتراک چهار شماره معادل صد فرانک فرانسه (هزینه ارسال بنا بست هوایی برای مشترکان مقیم آمریکا معادل ۶۰ فرانک فرانسه). با توجه به نرخ سنگین خدمات بانکی و مبادلات ارزی، از همه دوستان تقاضا می‌شود که وجوه اشتراک خود را مستقیماً به شماره حساب بانکی دبیران چشم انداز واریز کنند و قبض آن را به نشانی صندوق پستی مجله بفرستند.

چشم انداز ۳

با نوشته‌هایی از تورج اتابکی (افسانه، یک اولتیماتوم)، نسیم خاکسار (خوا بگرد)، الف. ه. برزگر (نظام اقتصادی و ساخت اجتماعی عشایر ایران) و...

مقاله‌های درباره روشنفکران و روشنفکران (مصطفی شاعیان: "در بحث با رفیق مجید در تعریف روشنفکر"، گروهی از روشنفکران فرانسوی و مجارستانی: "پاسخ به پرسشنامه‌ای در باره تعریف و مسئولیت روشنفکر" و...)

و اشعاری از احمد ابراهیمی، اسماعیل خوشی، حمید رضا رحیمی، بتول عزیزپور و سعید یوسف

در تابستان ۱۳۶۶ منتشر می‌شود.